

گزیده سخن پارسی

گزیده حدیقة الحقیقه سنائی غزنوی

به انتخاب و حواشی
منوچهر دانش پژوه



وہی ہے جو اس وقت تک



شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به طرزی نو برای استفاده علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده است که متنها هرچه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند بی‌کمک استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و، با بهره‌برداری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه و زیبا، در دسترس خواستاران بگذارد.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

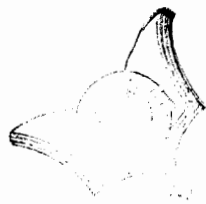
شابک ۱ - ۳۶۱ - ۴۴۵ - ۹۶۴

ISBN 964 - 445 - 361 - 1

قیمت: ۸۰۰۰ ریال



٧١٠



کتابخانه
مکتب
۱۳۷۲

گزیده حقایق الحقیقة





سنائی غزنوی

گزیده حقیقة الحقیقة

به انتخاب و حواشی

منوچهر دانش پڑوه



تهران ۱۳۸۱

سنائی، مجدودین آدم، ۹۴۷۳ - ۹۵۲۵ ق.

[حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة. برگزیده]

گزیده حدیقة الحقیقة / به انتخاب و حواشی منوچهر دانش پڑوه. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۱. سی و دو، ۱۶۵ ص.

ISBN 964-445-361-1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه: ص. ۱۶۵؛ همچنین به صورت زیر نویس.

۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق. ۲. شعر عرفانی - قرن ۶ ق. الف. دانش پڑوه، منوچهر، ۱۳۱۷ - ، گردآورنده و مصحح. ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ج. عنوان. د. عنوان: حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة. برگزیده.

PIR ۴۹۴۴ / آ ۱۹

۸ فا ۱/۲۳

د ب / ح ۷۵۶ س

الف ۱۳۸۱

۱۳۸۱

۲۵۱۲۷ - ۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

گزیده حدیقة الحقیقة

نویسنده: سنائی غزنوی

به انتخاب و حواشی منوچهر دانش پڑوه

چاپ نخست: ۱۳۷۵

چاپ دوم: ۱۳۸۱؛ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

- اداره مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴، کدپستی ۱۵۱۷۸ صندوق پستی ۱۵۱۷۵.۳۶۶ تلفن: ۸۷۷۴۵۶۹-۷۱ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲
- مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلغام، پلاک ۱؛ کدپستی ۱۹۱۵۶؛ تلفکس: ۲۰۵۰۳۲۶
- فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی دراصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶
- فروشگاه دو: خیابان انقلاب - نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷

گزیده سخن پارسی

در این مجموعه، شاهکارهای ادب پارسی به طرزی نو برای استفاده علاقه‌مندان، بویژه دبیران و دانشجویان، نشر می‌یابد. کوشش شده است که متن‌ها هرچه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند، بی‌کمک استاد، معانی و مطالب کتاب را دریابد. در تلخیص سعی بر آن بوده است که گزیده هر اثر از تمامی آن حکایت کند. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب پارسی نیز در مقدمه معرفی شده است. عرضه کنندگان این گزیده‌ها در تحقیق و تألیف و تدریس نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌گیری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر، کتاب را به صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خوانندگان بگذارد.

فهرست مطالب

مقدمه	سیزده
سبب تألیف حدیقه از زبان خود سنائی	بیست و هفت
نمونه‌ای از نثر سنائی از مکاتیب او	سی و یک
فهرست منظوم حدیقه سنائی	سی و دو

باب اول

در توحید باری تعالی	۱
جماعت کوران و فیل	۲
مناظره فرزند با پدر	۳
محض عطاست هر چه از اوست	۳
در بی‌نیازی از غیر خدای تعالی و دست در وی زدن از سر حقیقت	۴
تمثیل	۵
اندر شکر و شکایت	۶

۷	اندر رزق گوید
۷	تمثیل
۸	اندر ایثار
۸	اندر زهد
	تمثیل در خشوع و حضور قلب در نماز - داستانی از امیر مؤمنان
۹	علی علیه السلام
۱۰	در باره نماز
۱۰	در مناجات
۱۱	در انابت
۱۲	تمثیل در «الَّذی هُوَ یطعمنی و یشقین»
۱۲	داستان ابراهیم علیه السلام

باب دوم

۱۵	ذکر جلال و سرّ قرآن
۱۶	ذکر هدایت قرآن
۱۷	تمثیل در خلقت آدم و عیسی بن مریم علیهما السلام

باب سوم

۱۹	اندر نعت پیغامبر
۲۰	در صفت معراجش
۲۰	ذکر آفرینش و مرتبه و حسن خلق وی صلوات الله علیه

باب چهارم

۲۳	اندر ستایش عقل و عاقل و معقول
۲۴	در شرف نفس و عقل
۲۵	اندر مراتب عقل
۲۶	اندر جمع بین عقل و شرع

باب پنجم

۲۷	در فضیلت علم
۲۸	تمثیل درباره عالم و متعلم
۲۸	در ذکر عشق
۲۹	تمثیل در سوز عشق
۳۰	در عشق مجازی
۳۱	اندر معنی دل و جان

باب ششم

۳۳	اندر طلب دنیا
۳۳	حکایت
۳۵	اندر ترک دنیا و ریاضت نفس
۳۶	حکایت
۳۷	حکایت
۳۷	حکایت
۳۸	حکایت

باب هفتم

۳۹	در بیهوده خندیدن
۴۰	تمثیل در نفس جهان فانی و قصه لقمان حکیم
۴۱	در مرگ گوید
۴۱	حکایت مرد یخ فروش
۴۲	در بقا و فنای جسم و جان
۴۲	در نکوهش حرص
۴۳	چیست دنیا؟
۴۳	در دوازده برج
۴۴	حکایت در بی وفایی
۴۵	در تحقیق عشق
۴۶	در کاهلی
۴۶	علامت اصحاب تصوف

باب هشتم

۴۹	در ذکر سلطان
۵۰	هشدار به ملک
۵۰	حکایت مأمون [هارون]
۵۲	حکایتی از عفوانوشیروان

باب نهم

۵۳	مناجات
۵۴	تمثيل در قناعت و ترک حاجت
۵۵	در صفت افلاک

باب دهم

۵۷	در حسب حال شاعر
۵۹	اندر ضعف و پیری
۵۹	در وصف بی طمعی و خویشنداری خود
۶۰	حکایت
۶۰	در نکوهش جاهلان
۶۳	توضیحات مقدمه حدیقه از زبان سنائی
۶۵	توضیحات و شرح لغات
۱۶۵	مآخذ توضیحات و شرح لغات

مقدمه

در تاریخ شعرای فارسی‌گوی، شاعران بزرگ و نام‌آور، که مایه افتخار زبان و فرهنگ و ادب و هنر این سرزمینند، خوشبختانه فراوانند. تاریخ هزار ساله شعر فارسی دری متضمن گویندگان و سرایندگان صاحب نامی است که هریک در فن خویش سرآمد و ممتازند، و گلستان ادب ایران را گلهای رنگارنگی است که هر کدام رنگ و بویی جدا دارند و عطر کلامشان فضای ادب ایران را معطر ساخته است.

همه دوستداران ادبیات فارسی تقریباً بر این اعتقاد متفقند که چهار شاعر بزرگ ایران، یعنی: فردوسی و مولوی و سعدی و حافظ، گلهای سرسبد این بوستان هنرند و شاعران دیگر در مرتبه و منزلتی فرور از آنها قرار دارند.

با آنکه این چهار شاعر بزرگ قله‌های رفیع شعر فارسی به شمار می‌آیند، می‌دانیم که وقتی سخن از قله به میان آید، کوهی مرتفع و عظیم برابر چشمان ماست، که آن کوه نمایانده قله و ستیغ است.

شاعرانی بزرگ چون رودکی، فرخی، منوچهری، اسدی، ناصر خسرو، مسعود سعد، خاقانی، سنائی، عطار، خیام، و نظامی پیکره عظیم کوه‌های استوار شعر

فارسیند، که بر فراز آنها قلّه‌هایی چون فردوسی جلوه‌گر است.
هرکوهی را بلندترین نقطه و اوجی است. قلّه حماسه‌سرایی فردوسی است و
قلّه کوه عرفان، مولوی؛ ستیغ حکمت و بند و اخلاق، سعدی، و اوج بلند غزل
بی‌همتای فارسی، حافظ.

اما پیکر عظیم هریک از این چهارکوه بزرگ، پیشروان و پیشقدمان هر شیوه و
طریقتی بنیانگذار کار فردوسی است، که عمر کوتاهش وفا نکرد. سنائی و
عطار پیشرو مولانا هستند، و شعر فارسی با همه انواعش و همه مظاهرش و لطف
و صفایش پرورنده شاعر جاودانی، حافظ، است.

یکی از بزرگان کوه عرفان در شعر فارسی سنائی است، که همراه با عطار
پایه‌گذار مبانی عرفانی در نظم و شعر فارسی است.

پیش از آنکه شاعران بزرگ قرن هفتم و هشتم هجری به ظهور رسند، سنائی
یکی از مشهورترین شاعران روزگار خویش بود و مقتدای اهل سخن و اهل معرفت.
در کتابهای مشهوری چون کلیله و دمنه نصرالله منشی، تفسیر بزرگ کشف‌الاسرار
و عده‌الابرار خواجه عبدالله انصاری و میبدی، و مرصادالعباد نجم‌الدین رازی، و
کتابها و آثار دیگر آن روزگار اشعاری، بدون ذکر نام سنائی، از سنائی می‌بینیم، و
این مطلب نشان‌دهنده آن است که شهرت سنائی و اشعارش آنچنان بوده است
که نویسنده کتاب لازم نمی‌دیده است متذکر شود که این شعر از سنائی است،^۱
چون همه اهل کتاب و مطالعه با اشعار و گفتار سنائی آشنا بوده‌اند، همچنانکه

(۱) در تفسیر کشف‌الاسرار استناد به اشعار سنائی مکرر آمده است؛ مانند:

چه بازی عشق با یاری کزوبی جان شد اسکندر چه داری مهر بر مهری کزوبی ملک شد دارا
(گزیده کشف‌الاسرار، به کوشش دکتر انزابی‌نژاد، ص ۶۰)

یا:

گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آیی چو کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی
(همان مأخذ، در همان صفحه)

←

امروز وقتی شعری مشهور از حافظ می‌خوانیم، لزومی نمی‌بینیم که به نام لسان‌الغیب اشاره کنیم. اما با ظهور بزرگانی چون مولوی و سعدی و حافظ که مکمل شعرای پیش از خود، هم از جهت هنر شاعری و لفظ و هم از حیث محتوا، بودند، طبعاً شهرت بزرگانی چون سنائی تحت‌الشعاع آن قلیل رفیع شعر قرار گرفت.

سنائی را بهتر بشناسیم:

تذکره‌نویسان نام او را ابوالمجد مجدود بن آدم نوشته‌اند^۱ و چون ابوالمجد ظاهراً کنیه به نظر می‌رسد، بعضی از محققان نام او را محمد و بعضی حسن گفته‌اند، که مستند آن بی‌تی است که گفته:

حسن اندر حسن اندر حسنم تو حسن خلق حسن، بنده حسن

نام پدرش آدم بوده است و خود گفته است:

پدري دارم از نژاد کرام از بزرگی که هست آدم نام

برای تاریخ تولد او سنین مختلفی ذکر کرده‌اند که بنا به عقیده استاد مدرّس رضوی، که بیش از همه محققان در آثار و احوال سنائی تحقیق فرموده و عمری را در این مهم گذرانده بود، سال تولدش باید مابین ۴۶۳ تا ۴۷۳ باشد و سال وفات او نیز مابین ۵۲۹ تا ۵۳۵ است.

محلّ تولد سنائی شهر غزنین است که خود بدان اشاره کرده است:

گرچه مولد مرا ز غزنین است نقش شعرم چو نقش ماچین است
خاک غزنین چو من نژاد حکیم آتشی بادخوار و آب ندیم

→ یا در کلیله و دمنه داستان «داشت زالی به روستای نکاو» در متن کلیله آمده است:

(کلیله و دمنه، به کوشش حسن‌زاده آملی، ص ۳۸۳)

۲) در تهیه این شناسنامه از مقدمه مطّبع استاد مدرّس رضوی بر دیوان قصاید سنائی بهره گرفته‌ایم.

سنائی همچون شاعران دیگر قرنهای چهارم و پنجم تا اواسط قرن ششم قصیده سراسر است. در این سه قرن شاعران همت خود را مصروف قصیده می‌ساختند، و جز شاعر بزرگوار، فردوسی، که مقصد و مقصودی عالی‌تر برای احیای فرهنگ و قومیت ایرانی داشت، اکثر شاعران سخنوران یا سخنرانانی بودند که سخنرانی خود را به سود ممدوح و در تبلیغ اقدامات او به صورت منظوم بیان می‌داشتند، و طبعاً قالب قصیده، که علاوه بر قید وزن قید قافیه را هم مقید بود، هم سخنرانی شیواتری به گوش می‌رسد و هم در مسابقه قافیه‌پردازی توانایی و تسلط شاعر را به زبان و الفاظ و گنجینه لغات نمایانتر می‌کند. و به همین منظور می‌بینیم که بعضی کتب لغت در آن روزگاران بر مبنای حروف آخر کلمه تنظیم می‌شد تا کار شاعر قصیده سرا را دریافتن کلمات برای قافیه شعر آسان کند.

سبک خراسانی در شعر فارسی با قصیده خودنمایی می‌کند و هر شاعر این سبک نیز در همین زمینه می‌کوشد هنرنمایی کند. سنائی نیز در آغاز از این قاعده مستثنا نیست، شاعری قصیده سراسر و باید سخنرانی منظوم بسراید و در مجالس بزرگانی که خریدار شعرند بخواند. نخستین اشعار او قصایدی است در مدح سلاطین غزنوی که عموماً به شعر علاقه داشتند و اهمیت می‌دادند و متعاقباً جایزه و صله می‌پرداختند. اما با توجه به حجم کبیر دیوان قصایدش، که از بزرگترین مجموعه‌های شعر فارسی است، و در مقایسه با شاعران همدورانش، که بعضی از آنها از بای بسم‌الله تا تایت دیوان آنها مدیحه است (چون امیر معزی و ظهیر فاریابی)، تعداد اشعار و قصاید مدحی او بالتسبیه کم است، و این خود نمایانگر آن است که حتی قبل از آنکه تغییر حالی در او رخ دهد، شاعری صله‌جوی نیست که شعر خود را به پای این و آن بریزد. در این مورد این نکته هم گفته شده است که شاید پس از تغییر حال مقداری از اشعار قبلی خود را محو کرده و شسته باشد.^۲ با این

(۳) دیوان سنائی، ص سی و پنج مقدمه

حال، مشرب کلی شعری او و بزرگواری ذاتیش، که در همه اشعار او نمایان است، این احتمال را ضعیف می‌نماید و اگر چند شعری را هم محو کرده باشد، این کاری است که هر شاعری در موقع تدوین و تنظیم دیوانش انجام می‌دهد. درباره تغییر حال سنائی غزنوی نیز ماجرای نظیر آنچه در مورد سایر عارفان و اقطاب، همچون شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، نوشته‌اند در تذکره‌ها آورده‌اند.

نخست، باید به این نکته توجه داشت که سنائی از خاندانی محتشم بوده است و طبعاً از نعمات دنیوی برخوردار. در ابیاتی از «پاکي نژاد» خود و «آزاده زادگی» خود اشارت دارد:

کم آزار و بی‌رنج و پاکیزه عرضم که پاک است الحمدلله نژادم

* * *

گر بد کنند با ما ما نیکویی کنیم زیرا که پاک نسبت و آزاده زاده‌ایم

* * *

درویش نیم اگرچه کم می‌کوشم دیوانه نیم اگرچه گم شد هوشم

* * *

پدري دارم از نژاد کرام از بزرگی که هست «آدم» نام

در شرح احوالش نوشته‌اند که بهرامشاه غزنوی می‌خواست خواهر خود را به همسری سنائی درآورد که سنائی این وصلت را نپذیرفت، که هم تمایل بهرامشاه به این پیوند و هم امتناع سنائی، که مسئله‌ای درشت‌تر می‌نماید، دلیل بر احتشام و بزرگی ظاهری سنائی علاوه بر همت بلند باطنی اوست.

و گویا این بیت او هم اشاره به همین ماجرا باشد:

من نه مرد زن و زر و جاهم به خدا گر کنم و گر خواهم

در اینجا باید به این نکته اشاره کرد که محتشم بودن سنائی و ارتباط او با دربار پادشاه طبعاً مناسبات و تعارفاتی را هم اقتضا می‌کرده است، و اگر مدایحی در قصاید او دیده می‌شود که با مشرب عرفانی و قلندرانه بعدی او متناسب نیست نخست به سبب دوگانگی حال سنائی در دوران عمر اوست و دیگر آنکه شاعرانی که با دربارها ارتباط داشته‌اند طبعاً سخنانی سُکرآمیز و یا مُداهنت‌آمیز سروده‌اند و در آنگونه روابط جز اینگونه سخنان، چاره‌ای نبوده است. با این حال شاعرانی عالی مقام چون سنائی و سعدی و حافظ، در همان حال که در جای ضرورت به ستایشی از صاحبان قدرت پرداخته‌اند در ضمن آن ستایشها، از انحرافات و کژیها انتقاد و سرزنش کرده‌اند و بدیهی است که درجهٔ شهادت شاعر با درجهٔ هشدار او رابطه و نسبت مستقیم دارد.

در بین شاعران بزرگ ما، سعدی به شهادت در نصیحت و تنبیه مشهور است و قصیدهٔ مشهور او که خطاب به امیرانکیانو گفته نمونه‌ای از اینگونه نصایح اوست:

بس بگردید و بگردد روزگار	دل به دنیا درنبندد هوشیار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند	رستم و رویینه‌تن اسفندیار
تا بدانند این خداوند مُلک	کز بسی عهد است دنیا یادگار
سال دیگر را که می‌داند حیات؟	یا کجا شد آنکه با ما بود پار؟
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست	- ای برادر- سیرت زیبا بیار
ای که دستت می‌رسد کاری بکن	پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

و چون سعدی و اشعار سعدی در بین ما به مراتب از اشعار سنائی مشهورتر و رایجتر است این‌گونه اشعار نیز بیشتر خوانده شده و می‌شود اما به آثار سنائی هم که مراجعه کنیم می‌بینیم همین هشدارها در شعر نسبت به بهرامشاه غزنوی با نهایت صراحت به زبان شعر او آمده است. در باب هشتم حدیقه

پس از آنکه طبق مرسوم ستایش و مدحی از وی به عمل می‌آورد زبان به نصیحت و اندرز می‌گشاید، حکایاتی از عدل و ظلم حکمرانان و سلاطین گذشته می‌آورد، عاقبت سوء ستمگران را می‌نمایاند، و به صراحت به ممدوح خود می‌گوید آنچه ستمکاران کردند مکن تا به عقوبت و فرجام بد و نام بد - نظیر آنان - مبتلا نشوی:

عدل کن زانکه در ولایت دل	دَر پیغمبری زند عادل
در شبانی چو عدل کرد کلیم	داد پیغمبریش إله‌کریم
شاه جائز زملک و دین تنهاست	جان به انصاف طبع در تن‌هاست
دل شه چون ز عجز خونابه‌ست	او نه شاه است نقش گرمابه‌ست

و در جای دیگر گوید:

شاه چون بستد از رعیت، نان	نقد شد «کُلّ من علیها فان»
از رعیت، شهی که مایه ربود	بُن دیوار کند و بام اندود
مُلک ویران و گنج، آبادان	نبود جز طریق بی‌دادان
مَثَلِ شه سر، و رعیت تن	هر دو از یکدگر فزود ثمن
تن بی‌سر غذای زنبورست	سر بی‌تن، سزای تَنبورست

صفحات متعددی از فصل هشتم حدیقه به همین گونه نصایح به سلاطین و فرمانروایان اختصاص یافته است و در فصل نهم به مذمت رفتار دیگر طبقات ممتازة جامعه از قبیل: وزیران، شاعران، صوفیان، و فقیهان پرداخته و سپس عیوب دارندگان مشاغل متوسط و پایین جامعه را نیز متذکر شده است و البته انتقاد او از طبقات و مشاغل و افراد مختلف، فقط ذکر معایب نیست بلکه در همه جا از اعمال نیکوکاران، در هر جامه و لباس ستایش می‌کند و از زشتیها نکوهش.

سنائی، در همه ایام عمر خویش چه در نیمه نخست که شادخوار و خوش‌گذران بود و چه نیمه بعد که به تصوّف و عرفان گرایید، واقعیات زندگی روزمره را در شعر خود منعکس کرده است حتّی مشرب هزل‌گویی او نیز در کتاب بزرگ عرفانش حقیقه استمرار دارد. درباره تغییر مشرب او حکایتی آورده‌اند که به افسانه شبیه است اما به هر حال شنیدنی است. مطلبی که درباره تغییر حال او آورده‌اند چنین است:

«وقتی سلطان ابواسحاق ابراهیم غزنوی (ف ۴۸۲) اراده غزو هند داشت، سنائی او را مدحی گفته و اراده داشت که به حضور سلطان رسیده و قصیده خود را در حضور سلطان بخواند. هنگام سحری قصد حتم کرد، چون به گلخن حتم گذارش افتاد، آوازی به گوشش رسید. به سوی آواز شد و از دریچه به گلخن نگریست، دید که مرد گلخنی با مجذوب مشهور به (دیوانه لای‌خوار) نشسته و سبویی که در آن قدری دُرد ولای شراب بود با ظرفی سفالین در برابر نهاده در آن حال، (لای‌خوار) به گلخنی که ساقی او بود گفت: قدحی بیار به کوری چشم سلطان غزنوی که هنوز کار اسلام و مسلمانان نساخته و به نظام نیاورده می‌خواهد به هند رود تا مهم کفار بسازد، بعد از آن قدحی دیگر خواست و گفت بده به کوری چشم سنائیک شاعر که نداند خدا او را برای چه آفریده و او پیوسته روزگار خویش به ستایشگری صرف کرده و به خوشامد دیگران می‌گذراند، گزافی چند در کاغذ نوشته که به هیچ کاروی نمی‌آید، اگر در آن سرای از او پرسند که برای این روز چه اندوخته‌ای؟ و با خود چه آورده‌ای که درگاه فرد یگانه را سزد، قصیده و مدح پادشاهان را عرضه خواهد داشت.

این سخن که سنائی را در واقع تنبیهی بود چنان مؤثر افتاد که بی‌درنگ آن عزیمت از سر بنهاد و به خانه بازگشت و از شراب غفلت هشیار شد و

در به روی خلق بست و عزلت و انزوا اختیار کرد و راه فقر و شیوة سلوک
پیش گرفت تا به مرتبه بلند رسید.^۴

تحول حال درونی سنائی با تحول شعر فارسی تقریباً مصادف است. از اواسط
قرن ششم اشعار «برون‌گرا» جای خود را به اشعار «درون‌گرا» می‌دهد. معمولاً تحول
سبک شعر بتدریج و تأتی صورت می‌گیرد. شاعرانی زمینه‌ساز سبک بعدی و
شیوة نو می‌شوند. دوران زندگی سنائی در مرز مابین سبک خراسانی و سبک عراقی
است. قدمای ما انواع ادبی را بر مبنای ظاهر شعر تقسیم می‌کردند. تقسیم‌بندی‌هایی
که امروز به نام شعر حماسی، شعر غنایی، شعر تعلیمی، و در ادبیات و مباحث
ادبی ما مطرح شده است، در قدیم بر مبنای قالبهای شعر بوده است؛ یعنی انواع
ادبی عبارت بود از قصیده و مثنوی و مستط و رباعی و غزل و قطعه و غیره.
سبک خراسانی به سبک قصیده مشهور است و به همین سبب، وقتی سبک
خراسانی جای خود را به سبک عراقی می‌سپارد، «قصیده» هم میدان را برای
«غزل» خالی می‌کند، و این قالب آن قدر اهمیت دارد که سبک هندی، با آنکه
از دورانه‌های چشمگیر شعر فارسی است، چون قالب جدیدی نمی‌تواند ارائه کند و
همان قالب سبک عراقی، یعنی غزل، را ادامه می‌دهد، زیاد نمی‌پاید. و شعرا را به
بازگشت ادبی وامی‌دارد، با آنکه دوره بازگشت نه قالب تازه‌ای دارد و نه محتوایی
قابل عرضه. و باز می‌بینیم قالب شعر نو و شعر نیمایی با آنکه قالب‌شکنی است،
باز در نزد بسیاری از اهل ادب، که هزار سال به شعر سنتی خو گرفته‌اند، بر سبک
هندی و بازگشت غلبه می‌کند. سخن ما در اینجا در این موضوع نیست، غرض آن
بود که سبک عراقی شعر غزل را جانشین قصیده می‌کند و غزل لطیف بر قصیده

(۴) دیوان سنائی، صفحه هفتاد و هفتادویک مقدمه. اگرچه این حکایت را مشکوک و خالی از
صحت شمرده‌اند، به هر حال اینکه در زندگی سنائی تحولی عرفانی با هر دلیل یا انگیزه دیگر رخ
داده مورد تردید نیست.

استوار و منسجم غالب می‌شود، و از کسانی که زمینه‌ساز این شیوه‌اند سنائی است. از سوی دیگر، سبک عراقی به مثنوی اقبال و توجهی خاص مبذول می‌کند. مثنوی با آنکه از نظر قصیده‌سرایی آغاز شعر فارسی به سبب آسان سرودنش، که مشکل قافیۀ مشترک و واحد را ندارد، آسان شمرده می‌شود، همان‌طور که فردوسی بزرگ هم به اثبات رساند، مثنوی هم می‌تواند دلیل قدرت شاعری شاعر باشد، و شعرای سبک عراقی و یکی از پیشروان آنها، سنائی، به این نکته خوب توجه می‌کند، و می‌توان گفت پس از فردوسی سنائی است که بزرگترین مثنویها، یعنی حدیقه، را می‌سازد و سرمشق مثنوی‌سرایی چون مولانا می‌شود.

نه تنها در حدیقه، بلکه سایر مثنویهای او هم با آنکه از نظر حجم مختصر است، راهنمای دیگر ادیبان قرار گرفته است.

نیکلسون، مستشرق و مولوی‌شناس مشهور، معتقد است که علاوه بر تأثیر حدیقه سنائی بر مثنوی مولوی، مثنوی سیرالعباد الی‌المعاد سنائی به کتاب دوزخ دانتۀ ایتالیایی بسیار شبیه است و این هماهنگی اتفاقی نیست، و معتقد است که دانتۀ از سنائی اقتباس کرده است.^۵

تأثیر حدیقه بر دیگر شاعران نه در ادوار بعد، بلکه از همان زمان زندگی خود او آغاز شده است. این نکته را می‌دانیم که شاعران بزرگ معمولاً همدیفان خود را بر خود رجحان نمی‌نهادند و حتی نسبت به دیگران «ضمت» می‌ورزیده‌اند، مگر شاعرانی که برتری آنان همچون برتری استاد بر شاگرد بوده است؛ چنانکه شاعران همعصر رودکی او را به استادی خویش ستوده‌اند.

نظامی، بزرگترین شاعر داستان‌سرا، با آنکه در رشته خود مقام اول را در شعر فارسی داراست، پس از سرودن حدیقه سنائی به سفارش بهرامشاه سلجوقی، که همزمان با بهرامشاه غزنوی در دیار خود حکم می‌رانده است، ناگزیر می‌شود کار

۵) مجله روزگار نو، ج ۴، ش ۶.

سنائی را تقلید و تتبع کند و مخزن الاسرار را به تقلید حذیقه الحقیقه بسازد، و خود می‌گوید:

نامه دو آمد ز دو ناموسگاه هر دو مسجّل به دو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته وین دُری از بحر نو انگیخته
آن به در آورده ز غزنی علم وین زده بر سگّه رومی رقم
گرچه در آن سگّه سخن چون زراست سگّه زرّ من از آن بهترست
گر کم از آن شد بُنه و بار من بهتر از آن است خریدار من

که در دو بیت آخر ضمن اینکه به پربارتر بودن حذیقه تصدیق می‌کند، اما شعر خود را، یا خریدار خود را (بهرامشاه سلجوقی را)، بهتر از خریدار شعر سنائی قلمداد می‌کند.^۶

سبک اشعار سنائی. مرحوم استاد مدرّس رضوی درباره سبک سنائی تحقیقی فرموده که ملخّص آن این است:

سنائی در آغاز از سبک عنصری و فرّخی پیروی می‌کرده است و در تغزل بسیار توانا و استاد است. تبعیت او از مسعود سعد نیز علاقه او را به سرودن قصاید روان، که پیشرو آن فرّخی است، می‌رساند، و همین شیوه است که شاعران پس از او نیز از آن تبعیت کرده‌اند. البته تسلّط بیشتر سنائی به حکمت و فلسفه و علوم و ریاضیات موجب تعقید و دشواری بعضی اشعار او شده است.

سنائی از اشعار شاعران پیش از خود تتبع کرده و گاه عین مصراع دیگران را تضمین نموده است. شاعران پس از او، مانند خاقانی و مجیر بیلقانی و جمال الدّین عبدالرزاق و سلمان ساوجی، نیز از او تبعیت کرده‌اند.

اشعار زهد و پند او نیز فصلی تازه در شعر فارسی گشوده، و با آنکه شاعران بزرگ پس از او، چون سعدی، این روش را به کمال رسانده‌اند، سهم سنائی و نیز

۶) مخزن الاسرار، چاپ وحید، ص ۳۶.

فضل تقدم او در این خصوص محفوظ است و کتاب حدیقه او کتابی اخلاقی و عرفان عملی به شمار می‌رود.

نکته‌ای که در اینجا ذکر آن لازم است آنکه در اشعار سنائی شعرهایی رکیک و هزل‌آمیز دیده می‌شود که با مشرب اخلاقی و عرفانی او ظاهراً مغایر است. باید به این نکته توجه داشت که اولاً، همان‌گونه که قبلاً اشاره کردیم، زندگی سنائی به دو دوران منقسم است که در دوران نخست، همچون دیگر سرایندگانی که مشرب شادی و شادخواری داشته‌اند، از سخنان هزل پرهیز نداشته است، و ثانیاً سخنان رکاکت‌آمیز همیشه به مقصود و منظور تفریح و تفتن نیست، چنانچه در مثنوی مولانا نیز به نظایر آن برمی‌خوریم. شاعر برای آنکه بتواند مقصود خود را بصراحت بیان کند، گاه ناگزیر است مطالبی را صریح، و نه با زبان رمز و کنایه، بیان کند تا ادای مقصود سهلتر باشد، و به همین سبب، حتی در حدیقه هم، که کتاب عرفانی سنائی است، با این‌گونه کلمه‌ها مواجه می‌شویم.

در پایان این مقدمه، که وصفی بسیار کوتاه از فضیلت بلند سنائی است، بجاست چند بیتی در اوصاف او از شاعران بزرگ نقل کنیم که جبران قصور ما باشد.

فضل بن یحیی بن صاعد هروی در مدح سنائی گفته است:

شعرتور و حانیان گریشنوند از روی صدق بانگ برخیزد از ایشان کای سنائی مرجبا

خاقانی شروانی، قصیده‌سرای بزرگ، که نامش بدیل است، می‌گوید چون بدل

سنائی به جهان آمدم، بدین سبب، پدرم نامم را بدیل نهاده است:

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

و ابوالعلاء گنجوی گفته است:

چو شد روان عمادی به من گذاشت شرف چو رفت جان سنائی به من بماند سنا

بیست و چهار / گزیده حدیقه الحقیقه سنائی غزنوی

مولانا جلال‌الدین فرموده:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و باز خاقانی در ستایش سنائی و خویش سروده است:

چون زمان عهد سنائی درنوشت	آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون به غزنین شاعری شد زیر خاک	خاک شروان شاعری نو تر بزاد
بلبلی زین بیضه خاکی گذشت	طوطی نو زین کهن منظر بزاد
مفلقی فرد ار گذشت از کشوری	مبدعی فحل از دگر کشور بزاد
از سیوم اقلیم چون رفت آیتی	پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد

نیاوران، بیست‌وسوم آبان ماه ۱۳۷۲

منوچهر دانش پژوه

سبب تألیف حدیقه از زبان خود سنائی

روزی، من که مجدود بن آدم سنائی‌ام، در عجایب عالم نگاه کردم که چون جَبَّار ذوالجلال - تعالیٰ و تقدّس - خواهد که این عالم پیر منافق را جوانی تازه و موافق گرداند؛ و از این روزگار مفید حق‌شناس حاذق بیرون آرد، بنده‌ای را پیدا آرد که بی‌تریت پدر و تقویت مادر و بی‌تعمیم و ارشاد و بی‌تعلیم استاد، و تربیت و تثقیّت^(۱) خلاق، او را حقایق‌بین و دقایق‌دان گرداند، و این معنی نه به کسب و صنع خلق باشد، بل که به فضل و عطاء حق بود، که بی‌گوشمال مؤدّب و معلّم، عالمی و ادیبی گردد، به قفای روزگار، طبعی و حسبی شود؛ بی‌مشقّت مجاهدت، حقیقت مشاهدت یابد، و بی‌زحمت خیالی، رحمت جمالی بیند؛ بی‌تریت به تزکیت رسد، «أَذَبْنِي رَبِّي»^(۲) این باشد که این همه گل بی‌خار و مل بی‌خمارست که عقل از عقيلة^(۳) فنا می‌رهاند، و قُبای بقا می‌پوشاند، و دل را خلعت صدق می‌دهد، و تاج صدق بر سر عشق می‌نهد، مشکل عالم بدو حل می‌شود، صدهزار گل نوشکفته و هزار هزار دَرِ ناسفته، از صدفِ دل و باغ سینه، نثار دوستان می‌کند؛ و در هر اشارتی بشارتی از حقیقت که اهل خطّه او را گرچه

بیشتر داند و کمتر نه، باری جمله شناخته‌اند که او از این معانی بی‌خبر، و از این مبانی بی‌اثر بوده است، تا سید کاینات در یوزه‌گری این حدیث بدین عبارت آموخت که: «أَرَأَيْتَ أَلاَ شَيْءًا كَمَا هِيَ»^(۴). ناگاه باطنش گنج خانه راز گردد، و ظاهرش زراد خانه^(۵) نیاز، نه این خارستان را مقرر قرار داند، و نه آن گلستان را مقرر^(۶) فرار شناسد، همه فرارش از خود باشد و همه قرارش با لطف صنع خدای، کما قال الشاعر:

لَيْسَ مِنَ اللَّهِ بِمُشْتَكِرٍ أَنْ يَجْمَعَ الْعَالَمُ فِي وَاحِدٍ^(۷)

و چون دانستم که مرا در اجل، تأخیری نخواهد بود، خواستم که در امل، تاریخی گذارم که قوام عالم را دوامی باشد، همه علما و عقلا و عرفا و عشاق آفاق و اهل صفة صفا، و ارباب عهد وفا، قوت نفس و قوت جان از آن خوان جویند و یابند، و همه متکلمان و حکیمان و شاعران دنیا، إلى يَوْمِ قِيَامِ السَّاعَةِ^(۸) سوی آن پویند و از آن گویند.

هرچند حُفَّاش مانند سیمرغ نتواند بود، از آنکه به هیچ کلمه‌ای رای خلعتی نگذاشته‌ام هر حرفی از وی طرفی یافت و هر نقشی نفسی، و هر معنی معنی، هیچ نفس را بی‌روح نگذاشته‌ام، و جام جان را بی‌فتوح رها نکرده‌ام، و هیچ شام را بی‌صبح نداشته‌ام «أَرَى النَّاسَ عَلَى دِينٍ مُلُوكِمَ»^(۹).

چون سلطان عالم، مَلِكُ الْإِسْلَام بهرام‌شاه ملک - خَلَّدَ اللَّهُ مُلْكَهُ^(۱۰) بر کمال مهتی که روزگار من بنده درهم زده بود و قوفی تمام داشت، و به دیده عاقبت‌بین احوال من بنده می‌شناخت، رای عالی - لا زَالَ عَالِيًا^(۱۱) اقتضا چنان کرد که به دیده ظاهر چالاکی من بنده بیند مثال فرمود در شب پنجشنبه، سال بر پانصدویست و هفت هلالی که او را از کارگاه مجاهدت، به بارگاه مشاهدت آرند، تا از پایگاه خدمت، به دستگاه حشمت رسد، و از میدان ستایش به ایوان

بخشایش خرامد، و نامش از دیوان عام به جراید خواصّ ثبت کنید.....
بنده، شکرانه این تربیت و موهبت را «فخری نامه» ای آورد، و آغاز کرد سنائی
آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او، کسی کتابی براین نسق (۱۲) نهاد و نساخت که
مایه جهانست و پیرایه عالمی، و آن را «الحديقة فی الحقیقة والشریعة فی الطریقة»
نام نهاد.....

نمونه‌ای از نثر سنائی

بسم الله الرحمن الرحيم

با آنکه سنین عمر از ستّین ^(۱) گذشته و به حدّ سبعین ^(۲) مشرف گشته، نه
مُخْتَلِه ^(۳) را قوت تخییل ^(۴) مانده و نه مُفَكَّرَه ^(۵) را تحمّل تأمل ^(۶)، سُبْحَه
نثر ^(۷) از هم ریخته و میدان قافیه نظم ^(۸) تنگ گردیده، ساز سجع ^(۹) از
آهنگ افتاده، طبع نفور است و نفس در کشاکش امور ناصبور، نه با هیچ کسم کاری،
و نه بر هیچ کارم قراری. دامن هرچه می‌گیرم گذاشتنی، و پیرامن هرچه می‌گیرم
گذشتنی، از آنچه ناگزیریم می‌گریزم، و از آنچه گریزم می‌آویزم ^(۱۰)، مقصود درون
سینه و داخل دیده، و من از نابینائی هر گوشه گردیده. مطلوب در کنار دل و میان
جان و من در طلب آن سرگردان ^(۱۱)

به جلال ذوالجلال که یک ساعت از وجود مجازی رستن و به مقصود حقیقی
پیوستن از حصول همه مرادات دنیوی شریفتر و از وصول به همه سعادات اخروی
خوشر و لطیفتر ^(۱۲)، و این همه را به هیچ خریده و هیچ فروخته.

(مکاتیب سنائی، به اهتمام و تصحیح و حواشی نذیر احمد، ص ۱۲۲)

فهرست منظوم حدیقه سنائی

باب او گرچه هست ظاهر، ده
هست باطن به از صدوپنجه
باب اول بیان تحمید است
محض (۱) تنزیه (۲) و صرف (۳) توحید است
باب ثانی ثنا و نعت رسول
وان به هر چار (۴) یار گشته قبول
باب ثالث ز عقل گویم من
زانکه گنجد در او مجال سخن
باب رابع ز علم و خواندن علم
گفت خواهم ز روی دانش و حلم
باب خامس ز عشق و تعبیرش
کز کجا تا کجاست تأثیرش
باب سادس ز غفلت و نسیان
که چه مستولی است بر انسان
باب سابع ز حال دشمن و دوست
که بیابی هرآنچه سیرت اوست
باب ثامن ز گشت افلاک است
که چنین جایز است و یا ناک است (۵)
باب تاسع ثنای شاه جهان (۶)
آنکه دشمن ز تیغ اوست نهان
باب عاشر صفات این تصنیف
که نبینی دگر چنین تألیف

باب اوّل

در توحید باری تعالی

۱	ای درون پرور برون آرای	وی خردبخش بی‌خرد بخشای
۲	خالق و رازقِ زمین و زمان	حافظ و ناصرِ مکین و مکان
۳	آتش و آب و باد و خاک و سکون	همه در امرِ قدرت بی‌چون
۴	کفر و دین هردو در رهت پویان	وَخَذَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ گویان
۵	هیچ دل را به گُنه او ره نیست	عقل و جان، از کمالش آگه نیست

* * *

۶	به خودش کس شناخت نتوانست	ذات او هم بدو توان دانست
۷	عقل حقش بتوخت نیک بتاخت	عجز در راه او شناخت شناخت
۸	چون ندانی تو سیرِ ساختنش	چون توهم کنی شناختنش؟
۹	عقلِ ما رهنمایِ هستی اوست	هستها زیر پایِ هستی اوست
۱۰	احدست و شمار ازو معزول	صمدست و نیاز ازو مخدول
۱۱	هستها تحت قدرت اویند	همه با او و او همی جویند

۱۲	جنبش نور سوی نور بود	نور کی زآفتاب دور بود
۱۳	بارِ توحید هرکسی نکشد	طعمِ توحید هر خسی نچشد
۱۴	هست در هر مکان خدا معبود	نیست معبود در مکان محدود

جماعت کوران و فیل

۱۵	التمثيل في شأن «مَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَغْنَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَغْنَىٰ»	
۱۶	بود شهری بزرگ در حد غور	واندر آن شهر مردمان همه کور
	پادشاهی در آن مکان بگذشت	لشکر آورد و خیمه زد بردشت
۱۷	داشت پیلی بزرگ با هیبت	از پی جاه و حشمت و صولت
۱۸	مردمان را ز بهر دیدن پیل	آرزوخواست زآنچنان تهویل
۱۹	چند کور از میان آن کوران	بر پیل آمدند از آن عوران
۲۰	تا بدانند شکل و هیبت پیل	هر یکی تازیان در آن تعجیل
۲۱	آمدند و به دست می‌سودند	زانکه از چشم بی‌بصر بودند
۲۲	هر یکی را به لمس بر عضوی	اطلاع اوفتاد بر جزوی
۲۳	هر یکی صورت محالی بست	دل و جان در پی خیالی بست
۲۴	چون بر اهل شهر باز شدند	برشان دیگران فراز شدند
	آرزو کرد هر یکی زیشان	آنچنان گمرهان و بدکیشان
۲۵	صورت و شکل پیل پرسیدند	وآنچه گفتند جمله بشنیدند
	آنکه دستش به سوی گوش رسید	دیگری حال پیل از او پرسید
۲۶	گفت: شکلی است سهمناک عظیم	پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
	وآنکه دستش رسید زی خرطوم	گفت: گشتست مرا معلوم
۲۷	راست چون ناودان میانه تهی است	سهمناک است و مایهٔ تبهی است
	وانکه را بُد ز پیل ملموسش	دست و پای ستبر پر بوشش

گفت شکش چنانچه مضبوط است	۲۸
راست همچون عمود مخروط است	
هر یکی دیده جزوی از اجزا	۲۹
همگان را فتاده ظنّ خطا	
هیچ دل را ز کَلّی آگه نی	۳۰
علم با هیچ کور همره نی	
جملگی را خیالهای محال	۳۱
کرده مانند غُتْفَره به جوال	
از خدایی خلایق آگه نیست	۳۲
عقلا را در این سخن ره نیست	

مناظرهٔ فرزند با پدر

پسری احوّل از پدر پرسید	۳۳
کای حدیث تو بسته را چو کلید	
گفتی: «احول یکی دو بیند» چون	۳۴
من نبینم از آنج هست فزون؟	
احول ار هیچ کز شمارستی	۳۵
بر فلک مه که دواست چارستی	
پس خطا گفت آنکه این گفته‌ست	۳۶
کِاحول ارطاق بنگرد جفت است	
ترسم اندر طریق شارع دین	۳۷
همچنانی که احول کز بین	

معض عطاست هرچه از اوست

آن نبینی که طفل را دایه	۳۸
گاه خُردی به اوّلین پایه	
گاه بندد ورا به گهواره	
گاه بر برنهدش همواره	
گاه زند صعب و گاه بنوازد	
گاه دورش کند بیندازد	
گاه، بوسه به مهر رخسارش	
مرد بیگانه چون نگاه کند	
گویدش: نیست مهربان دایه	
تو چه دانی که دایه به داند	
بنده را نیز، کردگار به شرط	۳۹
آنچه باید، همی دهد روزی	
می‌گذارد به جمله کار به شرط	
گاه جِرمِان و گاه پیروزی	

گاه، بر سر نهد ز گوهر، تاج	۴۰
تو به حکمِ خدای راضی شو	۴۱
تا تو را از قضاش برهاند	۴۲
هرچه هست از بلا و عافیتی	۴۳
بد، بجز جلف و بی‌خرد نکند	۴۴
سوی تو نام زشت و نام نکوست	۴۵
خیر و شر نیست در جهان سخن	
آن زمان کایزد آفرید آفاق	
که به دانگی ورا کند محتاج	
ورنه بخروش و پیش قاضی شو	
ابله آن کس که این چنین ماند	
خیر محض است و شرّ عاریتی	
که نکوکار، هیچ بد نکند	
ورنه محض عطاست هرچه ازوست	
لقب خیر و شرّ به توست و به من	
هیچ بد نافرید بر اطلاق	

در بی‌نیازی از غیر خدای تعالی و دست در وی زدن از سر حقیقت

از من و از تو کارسازی را	۴۶
بی‌نیازیش را چه کفر و چه دین	۴۷
بی‌نیازی، نیاز جوی از تو	۴۸
به حقیقت بدان که هست خدای	۴۹
طاعت و معصیت، تو را ننگ است	۵۰
کی به عقل و به دست و پای رسید	۵۱
او تو را راعی و، تو گرگ پسند	۵۲
گرگ و یوسف به توست خرد و بزرگ	۵۳
لطف او را چه مانعی و چه عون	۵۴
نفس و افلاک آفریده اوست	۵۵
چه عزیزی ز عقل و برّخ او را	۵۶
چرخ و آن کس که چرخ گردان است	۵۷
حکم فرمان و عقل فرمان گیر	۵۸
بی زبانی‌ست بی‌نیازی را	
بی‌زبانیش را چه شک چه یقین	
پاس داری سپاس گوی از تو	
از پی حکم و حکمت بسزای	
ورنه زی او به رنگ یکرنگ است	
بنده خواهد که در خدای رسد	
او تو را داعی و تو حاجتمند	
ورنه زی او یکی است یوسف و گرگ	
قهر او را چه موسی و فرعون	
خُئک آن کس که برگزیده اوست	
چه بزرگی ز نفس و چرخ او را	
آسیایست و آسیابان است	
نفس نقّاش و طبع نقش‌پذیر	

۵۹	جنبش چرخ بی‌سکون زمین	هست چون مور در دم تنین
۶۰	مور را اژدها فرو نبرد	گردش چرخ بی‌خبر گذرد
۶۱	بی‌خبروار در مشیمه «لا»	کرده در کار آسیای بلا
۶۲	عمر تو دانه‌وار در دم او	سور تو همنشین ماتم او
۶۳	آنکه در خود به دست و پای رسد	کی تواند که در خدای رسد

تمثیل

۶۴	یاد دار این سخن از آن بیدار	مرد این راه، حیدر کزار
۶۵	«فَاعْبُدِ الرَّبَّ فِي الصَّلَاةِ تَرَاهُ»	ور نباشی چنین تو، واغوثاه
۶۶	آنچنانش پُرست در کُؤنِین	که همی بینیش به رأی‌العین
	گرچه چشمت ورا نمی‌بیند	خالق تو، تو را همی بیند
۶۷	ذکر، جز در رو مجاهده نیست	ذکر، در مجلس مشاهده نیست
۶۸	رهبرت اول از چه یاد بود	رسد آنجا که یاد، باد بود
	زانکه غَوَّاص از درون بحار	آب جوید، گُشد هم آبش زار
۶۹	فاخته غایب است گوید کو؟	تو اگر حاضری چه گویی هو؟
۷۰	حاضران را ز هیبت است منال	گر تو را حصّه غیبت است بنال
۷۱	حاضر آنکه شوی که در مأمّن	حاضر دل بُوی نه حاضر تن
۷۲	عشق و آهنگِ آن جهان کردن	شرط نبود حدیث جان کردن
	مردگی جهل و زندگی دین است	هرچه گفتند مغز آن این است
	آن کسانی که مرد این راهند	از غم جان و دل نه آگاهند
	چون گذشتی زعالم تک و پوی	چشمه زندگانی آنجا جوی

اندر شکر و شکایت

شاکی قهر و غیرتش، کفار	شاکی لطف و رحمتش دیندار	
آنچه در چشمه باید اندر چشم	بینی آنکه که گیرد ایزد، خشم	۷۳
قهر او آتشی روانها را	لطف او راحت است جانها را	
قهر او مرد را غرور دهد	لطف او بنده را سرور دهد	
دال دولت دوال بر باید	لام لطفش چو روی بنماید	۷۴
قاف را همچو سیم بگذارد	قاف قهرش اگر برون تازد	۷۵
صالح و طالح از قزع یکسان	عالم از قهر و لطف او ترسان	۷۶
کفش صوفی به کشف برخیزد	لطف او چون مفتح آمیزد	۷۷
کشف سر در کشد کشف کردار	باز قهرش چو آید اندر کار	۷۸
لطف او بینوا نوازنده	قهر او، نازنین گدازنده	
اختیار آفرین جان تو اوست	کفر و دین پرورد روان تو اوست	
که روانت به لطف پاینده است	جانِ جانت ز لطف او زنده است	
زنده از مُرده، مُرده از زنده	آرد از قهر و لطف سازنده	۷۹
قهر و لطفش به هر که هست رسان	چه سوی ناکسان، چه سوی کسان	
هیچ ترسان نبوده ز امهالش	خلق مغرور نفس از افضالش	۸۰
سرکشان را لگام قهرش بس	گرد نان را طعام زهرش بس	۸۱
ضعفا را ز لطف داده دو بهر	گردن گردنان شکسته به قهر	۸۲
برگرفته ست رسم استغفار	سرعت عفوش از ره گفتار	۸۳
«سَبَقْتُ رَحْمَتِي» عجب خورده	عفو او بر گنه سبق برده	۸۴
پاک کرده ضحایفش ز گناه	تائب ذنب را بداده پناه	۸۵
او وفادارتر ز ما با تو	تو جفا کرده، او وفا با تو	
دوست دارد نیاز ایشان را	بی نیاز است و پر نیازان را	

۸۶ او تو را حافظ و تو خود غافل
 خوی ما او نکو کند در ما
 آن چنان مهر کو کند پیوند
 فضل او آوریدت اندر کار
 هر که شد نیست باشد او را هست
 دست گیرست بی کسان را او
 زانکه پاک است پاک را خواهد
 عالم الغیب خاک را خواهد
 اینت بی عقل ظالم و جاهل
 مهربانتر ز ماست او برما
 مادران را کجاست بر فرزند؟
 ورنه بر خاک کی بد این بازار
 هر که افتد ز پای گیرد دست
 نپذیرد چو ما خسان را او
 اینت بی عقل ظالم و جاهل

اندر رزق گوید

۸۷ جانور را چو خوانش پیش نهاد
 همه را روح و روز و روزی از اوست
 روزی هر یکی پدید آورد
 کافر و مؤمن و شقی و سعید
 حاء حاجت هنوزشان در خلق
 جز به نان نیست پرورش ما را
 کار روزی چو روز دان به درست
 با تو زانجا که لطف یزدان است
 ۸۸ روزی تست بر علیم و قدیر
 روزیت از در خدای بود
 اعتماد تو در همه احوال
 ۸۹ خوردنی از خورنده بیش نهاد
 نیکبختی و نیکروزی از اوست
 در انبارخانه مهر نکرد
 همه را روزی و حیات جدید
 جیم جودش بداده روزی خلق
 جز شره نیست نانخورش ما را
 که ره آورد روز، روزی تست
 گرو نان به دست تو جان است
 تو زمیر و وکیل خشم مگیر
 نه ز دندان و حلق و نای بود
 بر خدا به که بر خراس و جوال

تمنیل

۹۰ زالکی کرد سر برون ز نهفت کشتک خویش خشک دید و بگفت

در توحید باری تعالی / ۷

۹۱ کای هم آن نو و هم آن کهن
 علّت رزق تو به خوب و به زشت
 رزق برتست هرچه خواهی کن
 گریه ابر نی و خنده کشت
 زانکه اندک نباشد اندک تو
 زانکه اندک نباشد اندک تو
 شعله‌ای زو و صد هزار اختر
 قطره‌ای زو و صد هزار اخضر

اندر ایثار

۹۲ هرچه داری برای حق بگذار
 کز گدایان ظریفتر ایثار
 جان و دل بذل کن کز آب و زگل
 بهتر از جودهاست جود مقل
 ۹۳ سید و سرفراز آل عبا
 یافت تشریف سورة «هَلْ أَتَى»
 زان سه قرص جوین بی مقدار
 یافت در پیش حق چنین بازار
 خیز و بگذار دنیی دون را
 تا بیای خدای بیچون را
 درمی صدقه از کف درویش
 از هزار توانگر آمد بیش
 زانکه درویش را دلی ریش است
 از دل ریش صدقه زان بیش است

اندر زهد

بود پیری به بصره در، زاهد
 گفت هر بامداد برخیزم
 که نبود آن زمان چنو عابد
 تا از این نفس شوم بگریزم
 نفس گوید مرا که: هان ای پیر
 چه خوری بامداد؟ کن تدبیر
 بازگو مرا که تا چه خورم؟
 منش گویم که: مرگ و درگذرم
 گوید آنگاه نفس من با من:
 که چه پوشم؟ بگویمش که کفن
 بعد از آن مرا سؤال کند
 آرزوهای بس محال کند
 که کجا رفت خواهی؟ ای دل کور
 منش گویم: خموش تا لب گور
 تا مگر برخلاف نفس، نفس
 بتوانم زدن زبیم عسس

بخ بخ آن کس که نفس را دارد خوار و در پیش خویش نگذارد

تمنیل در خشوع و حضور قلب در نماز

داستانی از امیر مؤمنان علی علیه السلام

- ۹۴ در اُخذ میر حیدر کز ار یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان که همان بود مر ورا درمان
۹۵ زود، مرد جراحی چو بدید گفت باید به تیغ باز برید
تا که پیکان، مگر پدید آید بسته زخم را، کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دمِ گاز گفت: بگذار تا به وقت نماز
چون شد اندر نماز، حجامش ببرید آن لطیف اندامش
جمله پیکان ازو برون آورد و او شده بی خبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز، علی آن، مر او را خدای خوانده: ولی
گفت: کمتر شد آن الم چونست؟ وز چه جای نماز پر خونست؟
گفت با او، جمالِ عصر، حسین آن، بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو بر ایزد فراز رفتی تو
کرد پیکان برون ز تو حجام باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر: به خالق اکبر که مرا زین الم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف به عبادت برکسان موصوف
۹۶ این چنین کن نماز و شرح بدان ورنه برخیز و خیره ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آیی با همه کام خویش باز آیی
ور تو بی صدق، صد سلام کنی نیستی پخته کار خام کنی
یک سلامت دو صد سلام ارزد سجده صدق صد قیام ارزد

کآن نمازی که عادتى باشد	۹۷	خاک باشد که باد بر باشد
اندرین ره، نماز روحانى		آن به آید که خُشک جنبانى
جان گدازد نماز بار خدای		خشک جنبان بود همیشه گدای
بود از روی اهل و نااهلی		چون بجوید طریق بوجهلی
گرت باید که مرد باشی مرد		خشک بگذار و گرد دریا گرد
مرد کز آب و خاک دارد عار		به هوا برنشیند آتشوار

درباره نماز

۹۸	بارگی را بساز آلت وزین	از پی بارگاهِ علّیین
	با دعا یار کن انابت حق	تا قبولت کند اجابت حق
	گه گه آیی زبهر فرض نماز	از حقیقت جدا، قرین مجاز
	بی دعا و تضرّع و زاری	یک دو زکعت به غفله بگزاری
	ظنّ چنان آیدت که هست نماز	بر خدای ار دهندت ایچ جواز
	راه ازین و از آن چه باید جست؟	درد تو رهنمای مقصد تست

در مناجات

۹۹	ای روان همه تنومندان	آرزو بخشِ آرزومندان
۱۰۰	تو کنی فعل من نکو در من	مهربانتر زمن تویی بر من
۱۰۱	رحمتت را کرانه پیدا نیست	نعمتت را میانه پیدا نیست
۱۰۲	از تو بخشودن است و بخشیدن	وز من افتادن است و شُخشیدن
۱۰۳	من نیم هوشیار، مستم گیر	من بلخشیده‌ام تو دستم گیر
۱۰۴	از تو دانم یقین که مستورم	پرده پوشیت کرده مغرورم
۱۰۵	رانده سابقّت ندانم چیست	خوانده خاتمت ندانم کیست

۱۰۶	دل گمراه را رهی بنمای	مردم دیده را دری بگشای
۱۰۷	که ننازد ز کار سازی تو	که بترسد ز بی‌نیازی تو
۱۰۸	ای به رحمت شبان این رمه تو	چه حدیث است ای تو ای همه تو
۱۰۹	ای یکی خدمت سِتانهت را	گرگ و یوسف نگار خانهت را
۱۱۰	تو ببخشای برگل و دل ما	که بکاهد غم دل از گل ما؟
۱۱۱	تو نوازم که دیگران زفتند	تو پذیرم که دیگران، گفتند
۱۱۲	چه کنم با جز از تو همنفسی	مرده ایشان مرا تو یار بسی
۱۱۳	با قبول تو ای ز علّت پاک	چه بود خوب و زشت مشتی خاک؟
۱۱۴	خاک را خود محلّ آن باشد	کز ثنای تواس زبان باشد
۱۱۵	عزّ تو ذلّ خاک را برداشت	خاک را تا به عرش سر نفراشت
۱۱۶	به خودی‌مان کن از بدیها پاک	چه بود پیش پاک مشتی خاک؟

در انابت

ای جهان آفرینِ جان آرای	وی خرد را به صدق، راه نمای
در بهشت فلک، همه خامان	در بهشت تو، دوزخ آشامان
بر درت خوب و زشت را چه کنم؟	چون تو هستی بهشت را چه کنم؟
که نماید در آینه تزویر	غرض نکتهٔ علیم و قدیر
در جَحیم تو جَنّت آرامان	بی تو راضی به حور عین عامان
همچو شمع آنکه را نماند منی	در تو خندد چو گردنش بزنی
با تو، با جاه و عقل و زر چه کنم؟	دین و دنیا تویی، دگر چه کنم؟
تو مرا دل ده و دلیری بین	روبه خویش خوان و شیری بین
من چو درمانده‌ام دَرَم بگشای	ره چو گم کرده‌ام، رهم بنمای
هیچ خودبین خدای بین نبود	مرد خود دیده، مرد دین نبود

ای خداوندِ کردگار غفور بنده را از درت مگردان دور
 بسته خویش کن ببر خوابم تشنه خویش کن، مده آبم
 دل از این و از آن چه باید جست؟ درد، خود رهنمای مقصد تست

۱۲۰ تمثیل در «الَّذِي هُوَ يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِ»

۱۲۱	باز را چون زبیشه صید کنند	گردن و هر دو پاش قید کنند
	هر دو چشمش سبک فرو دوزند	صید کردن ورا بیاموزند
	خود ز اغیار و عاده باز کند	چشم از آن دیگران فراز کند
	اندکی طعمه را شود راضی	یاد نارد ز طعمه ماضی
	بازدارش ز خود پیاده کند	گوشه چشم او گشاده کند
	تا همه بازدار را بیند	خلق بر بازدار نگزیند
	زو ستاند همه طعام و شراب	نرود ساعتی بی او در خواب
	بعد آن برگشایدش یک چشم	در رضا بنگرد درو نه به خشم
۱۲۲	از سر رسم و عاده برخیزد	با دگر کس به طبع نامیزد
	بزم و دست ملوک را شاید	صید گه را، بدو بیاراید
۱۲۳	چون ریاضت نیافت وحشی ماند	هرکه دیدش ز پیش خویش براند
۱۲۴	بی ریاضت نیافت کس مقصود	تا نسوزی، تو را چه بید و چه عود
۱۲۵	فرخ آن کو همه طعام و شراب	از مُسْتَبِیبت سیتد نه از اسباب
	رو ریاضت کش، ارت باید باز	ورنه راه جَحیم را می ساز
	دیگران غافلند، تو هُشدار	و اندرین ره، زبانت خامش دار

داستان ابراهیم علیه السلام

۱۲۶ آن شنیدی که تا خلیل چه گفت وقت آتش به جبرئیل نهفت

کای برادر تو دور شو ز میان	۱۲۷ کرد بیرون سر از دریچه جان
«زَیْ یَسِیر» کنان در امر عسیر	۱۲۸ گفت با جبرئیل اندر سِرّ
گرد گردان چو گوی گرد هوا	۱۲۹ گشته از منجنیق حکم رها
جبرئیلیم که نیکخواه توام	۱۳۰ گفت بس من دلیل راه توام
از سر اعتماد و حفظ وکیل	۱۳۱ در چنان حال با نهیب خلیل
هست برگردن ضعیف به بند	۱۳۲ گفت هرچند پایم ای دل‌بند
تا بر او بی‌تو یک نفس بزنم	۱۳۳ دور کن یک زمان زخویشتم
علم از جبرئیل من نه بس است؟	۱۳۴ عصمت او دلیل من نه بس است؟
چشم بدوز و پس تو ناظر شو	۱۳۵ بی‌تو بر درگهش تو حاضر شو
تا بیایی تو لذت ایمان	۱۳۶ یک‌سو انداز خطّ خود ز میان
آتش از آتشی بدارد دست	۱۳۷ چون به عشق از چنارت آتش جست
آتش از فعل خویش دست بداشت	۱۳۸ چون خلیل آن خویشتن بگذاشت
آتشش چون علف نیافت نسوخت	۱۳۹ گرچه نمرود آتشی افروخت
آتش سی‌وهشت روزه بمرد	۱۴۰ چون عینان را به دست حکم سپرد
چون صدای ندای حق بشنود	بر دمید از میان آتش و دود
سَنبِل سَنّت و گُلِ توفیق	۱۴۱ غَیْهر عهد و سوسن تحقیق
نارِ نمرود بوستان باشد	۱۴۲ آری آری چو دوست آن باشد

باب دوم

ذکر جلال و سرّ قرآن

- | | | |
|----|-----------------------------|--------------------------------------|
| ۱ | هم جلیل است با حجابِ جلال | هم دلیل است با نقابِ دلال |
| ۲ | سخن اوست واضح و واثق | حجتِ اوست لایح و لایق |
| ۳ | روضهٔ انس عارفان است او | جَنَّةُ الاعلیٰ روان است او |
| ۴ | از درون شمع منهج اسلام | وز برون حارسِ عقیدهٔ عام |
| ۵ | عاقلان را خلاوتی در جان | غافلان را تلاوتی به زبان |
| ۶ | دیده روح و حروف قرآن را | چشم جسم این و چشم جان آن را |
| ۷ | بهر نامحرمان به پیش جمال | بسته از مشک، پرده‌های جلال |
| ۸ | دل مجروح را شفا ز ویست | جان محروم را دوا ز ویست |
| ۹ | صورت سورتش همی خوانی | صفت سیرتش نمی‌دانی |
| ۱۰ | صورت از عین روح بی‌خبرست | تن دگردان که روح خود دگرست |
| ۱۱ | حرف قرآن ز معنی قرآن | همچنان است کز لباس تو جان |
| ۱۲ | حرف او گرچه خوب و منقوش است | کوه از او همچو «عَهِنِ مَنْقُوش» است |

۱۳	لفظ و آواز و حرف در آیات	چون سه چوبک ز کاسه‌های نبات
۱۴	پوست ارچه نه خوب و نغز بود	پوستت پرده‌دار مغز بود
۱۵	تو نگشتی به سرّ او واقف	نرسیدی هنوز در موقف
	چون ببینند مر تو را بی‌عیب	روی پوشیدگان عالم غیب
۱۶	مر تو را در سرای غیب آرند	پرده از پیش روی بردارند

ذکر هدایت قرآن

۱۷	رهبر است او و عاشقان راهی	رَسَن است او و غافلان چاهی
۱۸	در بُن چاه، جائث را وطن است	نور قرآن به سوی او رسن است
۱۹	خیز و خود را رسن به چنگ آور	تا بیابی نجات، بوک و مگر
	ورنه گشتی به قعر چاه، هلاک	آب و بادت دهد به آتش و خاک
۲۰	تو چو یوسف به چاهی از شیطان	خردت بَشری و رسن، قرآن
	گر همی یوسفیت باید و جاه	چنگ در وی زن و برای از چاه
	تو چو یوسف به شاهی ارزانی	گردی آنگه که سرّ او دانی
۲۱	راد مردان، رسن بدان دارند	تا بدان، آب جان به دست آرند
۲۲	تو رسن را زبهر آن سازی	تا کنی بهر نان، رسن‌بازی
۲۳	کس نداند دو حرف از قرآن	با چنین دیده در هزار قران
	دست عقلت چو چرخ گردانست	پای بند دلت، تن و جان است
	گر تو را تاج و تخت باید و جاه	چه‌نشینی مقیم در بن چاه؟
۲۴	یوسف تو به چاه درمانده‌ست	دل تو سورة سَقَه خوانده‌ست
	رسن از درد ساز و دلو از آه	یوسف خویش را برآر از چاه

تمثیل در خلالت آدم و عیسی بن مریم علیهما السلام

۲۵	پدر آدم اندرین عالم	هست از آن دم که زاده مریم
	تن که تن شد ز رنگ آدم شد	جان که جان شد ربوی آن دم شد
۲۶	هر کرا آن دم است آدم اوست	هر کرا نیست نقش عالم اوست
۲۷	همه خواهی که باشی او را باش	بر او سوی خویش هیچ مباش
۲۸	بر پریده ز دام ناسوتی	در خزیده به دام لاهوتی
	خنک آن کس که نقش خویش پُشت	نه کس او را نه او کسی را جست
۲۹	همچو نقش زیاد سوی بسیج	نبود جز یکی و آن یک هیچ
۳۰	خویشتن را یکی مخوان در دو	کآن یکی نیست هیچ از آن یک به
۳۱	تو یکی و لیک هم زاعداد	نام داری و بس چو نقش زیاد
۳۲	چون درآمد وصال را حاله	سرد شد گفت و گوی دلّاله

* * *

۳۳	ای سنائی، چو برگرفتی کلک	دُرّ معنی کشیدی اندر سلک
۳۴	چون بگفتی ثنای حقّ اول	پس بگو نعت احمد مرسل
	چون ز توحید گفته شد طرفی	گفت خواهم ز انبیا شرفی
	خاصه نعت رسول بار پسین	آن ز پیغمبران بهین و گزین

باب سوم

اندر نعت پیغامبر

- | | | |
|----|----------------------------------|---|
| ۱ | احمد مُرسَل، آن چراغ جهان | رحمت عالم، آشکار و نهان |
| ۲ | آمد اندر جهان جان هر کس | جان جانها محمّد آمد و بس |
| ۳ | قدرِ شبهای قدر از گل او | نور روز قیامت از دل او |
| ۴ | حلقه حلقها به حلقه موی | شِحنه شرعها به صفحه روی |
| ۵ | غرض «کُن» ز حکم در ازل، او | أَوَّلُ الْفِکْرِ و آخِرُ الْعَمَلِ، او |
| ۶ | بوده اوّل به خلقت و صورت | و آمده آخر از پی دعوت |
| ۷ | صبح صادق چو ندیده به راه | آفتابی به زیر گنبد ماه |
| ۸ | دو جهان پیش همتش به دو جو | سرّ «مَازَاعٍ وَ مَاطَفِی» بشنو |
| ۹ | گفت: سُبْحَانِش الَّذِیْ أَشْرَى | شده ز آنجا به مقصد اقصی |
| ۱۰ | قامت عرش با همه شرفش | ذره‌ای پیش ذرّوه شرفش |
| ۱۱ | از پی او زمانه را پیوند | به سر او خدای را سوگند |
| ۱۲ | قُلُوبُ دین نشد به جزر و به مدّ | دولتی جز به دولت احمد |

۱۳ همتش «الرَفِیقُ الْأَعْلَى» جوی عزّتش «لَا تُبِیُّ بَعْدَی» گوی

در صفت معراجش

- | | | |
|----|---------------------------------|----------------------------------|
| ۱۴ | بر نهاده ز بهر تاج قدم | پای بر فرق عالم و آدم |
| ۱۵ | دو جهان پیش همتش به دو جو | سرّ مازاغ و ماطغی بشنو |
| ۱۶ | گفت، سُبْحَانِش الَّذِی اَشْرَی | پای او تاج فرق آدم شد |
| | در شب از مسجد حرام به کام | شده زانجا به مقصد اقصی |
| ۱۷ | بنموده بدو عیان مَولِی | رفته و دیده و آمده به مقام |
| ۱۸ | یافته جای، خَواجَةُ عَقْبِی | آیة الصّغری و آیة الکبری |
| ۱۹ | شده از صخره تا سوی رَفَرَف | قُبَّة قُرْب لَیْلَةِ الْقُرْبِی |
| ۲۰ | گفته و هم شنیده و آمده باز | «قَابِ قَوْسَیْن» لطف کرده به کف |
| ۲۱ | قامتِ عرش با همه شرفش | هم در آن شب به جایگاه نماز |
| ۲۲ | بر نهاده خدای در معراج | دَژهای پیش دُرّوهُ شرفش |
| ۲۳ | با «فَتْرَضِی» دل تباه کراست؟ | بر سر ذاتش از لَعْمَرُک تاج |
| ۲۴ | غرضِ عالم، آدم از اوّل | با «لَعْمَرُک» غم گناه کراست؟ |
| ۲۵ | از پی او زمانه را پیوند | غرض از آدم، احمد مرسل |
| ۲۶ | گرنه از بهر عِزّ او بودی | به سر او خدای را سوگند |
| ۲۷ | حَلَق او مایه روح حیوان را | دل خاک، این کمال ننمودی |
| | | حَلَق او دایه نفس انسان را |

ذکر آفرینش و مرتبه و حسن خُلق وی صلوات الله علیه

- | | | |
|----|--------------------------------|----------------------------------|
| ۲۸ | عَنْدَلِیْبَانِ باغِ آن خوشبوی | در تَرْتَم ثَبَارِکِ اللَّهِ گوی |
| | بر زمان، حُکَم چون شهان کرده | بر زمین نان چو بندگان حُورده |

۲۰ / گزیده حقیقه سنائی غزنوی

نانِ جو خورده همچو مختصران	
۲۹ حَلَق را حَلَق او نوید گرس	
۳۰ گنجِ همسایه بُد دل پاکش	
۳۱ چون زبان از زبان خلق ببست	
قامتش چون حَم زُکوع آورد	
بوده بحری همیشه بِحرایش	
۳۲ ماہِ راهش کُسوف نپذیرد	
۳۳ برتر از فرش و عرش قدرش بود	
در زه مُصطفی نژندی نیست	
در ره او همه ضُعود بود	
۳۴ گر گشایند چنبر افلاک	
نفسی کز هوای عشقش خاست	
۳۵ شود از تَف آن نفس چو نمود	
پس کشیده زحلم بار گران	
نور ماه از جمالِ جرم خورست	
رنجِ سایه نبود بر خاکش	
رفت و بر فوقِ فرقی عرش نشست	
عرش در پیش او حُشوع آورد	
آتش عشق لَمْ یَزَلْ آبش	
شمسِ شرعش کُسوف نپذیرد	
قِمَّة عرش زیر صدرش بود	
برتر از قدر او بلندی نیست	
درگه او سرشتِ عود بود	
شرع او را از آن نیاید باک	
طاقت آن نفس ز خلق کراست؟	
موج دریا چو آتش نمرود	

باب چهارم

اندر ستایش عقل و عاقل و معقول

- | | | |
|----|------------------------------|-----------------------------|
| ۱ | هرچه در زیر چرخ، نیک و بدند | خوشه‌چینان خرمن خردند |
| ۲ | از برای صلاح دولت و دین | چشم عقل اولی است، آخر بین |
| ۳ | هر کجا نطق عقل برزد دم | حرف و آواز درخزد به عدم |
| ۴ | عقل هم گوهر است و هم کان است | هم رسول است و هم نگهبان است |
| ۵ | عقل در راه حق دلیلی تو بس | عقل هر جایگاه خلیلی تو بس |
| ۶ | عقل را گر سوی تو هست قرار | جان حکمت فزای را مگذار |
| ۷ | از جهالت تو را رهاند عقل | به حقیقت تو را رساند عقل |
| ۸ | مر تو را عقل دستگیر بس است | عقل راه تو را خفیر بس است |
| ۹ | عقل برتر ز وهم و حس و قیاس | برترست از فلک ستاره‌شناس |
| ۱۰ | عقل را از غقیله بازشناس | نبود همچو فربهی آماس |
| ۱۱ | عقل کلّ مر تو را رهاند زود | از قرینی دیو و آتش و دود |
| ۱۲ | عقل کلّ را بسان بام شناس | نردبان پایه سوی بام، حواس |

عقل را داد کردگار این عزّ	۱۳	ورنه کی دیدی این شرف هرگز
عقل در کوی عشق نابیناست	۱۴	عاقلی کار بوعلی سیناست
عقل کآن رهنمای حیلست	۱۵	آن نه عقل است کان عقیلست
عقل را هرکه با بدی آمیخت	۱۶	لاجرم عقل جُست و او آویخت
آشنا نیست هرکه بیگانه است	۱۷	هر کرا عقل نیست دیوانه است
عقل کز بهر مال و جاه و ده است	۱۸	دان که عطار نیست ناک ده است
عقل طرّار و حیلہ‌گر نبود	۱۹	عقل دو روی و کینه‌ور نبود
عقل از اشعار، عار دارد عار	۲۰	عقل را با دروغ و هرزه چه‌کار؟
عقل بر هیچ دل ستم نکند	۲۱	به طمع قصد مدح و ذم نکند
این همه عقلهای عاریتی است	۲۲	کز پی جاه و مال و بد نیتی است
عقل را جز صلاح نبود کار	۲۳	عقل را در صلاح هرزه مدار
عقل خود کارهای بد نکند	۲۴	هرچه آن ناپسند، خود نکند
عقل هرگز خطا نیندیشد	۲۵	با من و تو بلا نیندیشد
خردی را که آن دلیل بدی است	۲۶	لعنتش کن که بی‌خرد خردی است
عقل دانست خوی بخل از جود	۲۷	عقل بشناخت بوی بید از عود
عقل دین مر تو را نکو یاری است	۲۸	گر بیابی نه سرسری کاری است
عقل مردان رسیده تا در حق	۲۹	شده از بند نیک و بد مطلق
عقل را چون بیافتی بنواز	۳۰	از دل خویش، جای او بر ساز

در شرف نفس و عقل

پدر و مادر جهان لطیف	۳۱	نفس گویا شناس و عقل شریف
زین دو جفت شریف، طاق مباح	۳۲	و اندرین هر دو اصل، عاق مباح
بندگی کن همیشه ایشان را		مده از دست در پریشان را

۳۳	گرشان بعد امر بپرستند	این دو گوهر سزای آن هستند
	پدر و مادری که ناز آرند	حکما عقل و نفس را دارند
	مایه بخش سپهر و ارکانند	پیشکاران عالم جانند
۳۴	سبب جسمت این دو جسمانی است	علت روح آن دو روحانی است
۳۵	آن دوت از آرزو سپرده به خاک	و آن دوت از قدر برده بر افلاک
	حق آن دو شریف را بگزار	حق این هر دو هم فرو مگزار
	خرد آمد مشاطه جائت	خرد آمد چراغ ایمانت
۳۶	حقه حق در این جهان خرد است	سربه مهر است و پایدار خود است
	خرد از بد تو را نجات دهد	خرد از دوزخت برات دهد
	جاهلی کفر و عاقلی دین است	عیب جو آن و غیب گو این است
۳۷	کشد این را هوا سوي سجین	برد آن را خرد به علتین
	همه کار تو باد با عقلا	دور بادی ز صحبت بجهلا

اندر مراتب عقل

۳۸	هست اعضا چو شهر پیشه‌وران	عقل دستور و دل در او سلطان
۳۹	خشم شیحه است و آرزو، عامل	این یکی ظالم، آن دگر جاهل
	عایل ار هیچ شرط بگذارد	خرد او را به شیحه بسپارد
۴۰	شیحه گر هیچ گون سیگالد بد	این مَوکَل برو بود ز خرد
	نفس سلطان اگر بود عادل	با تن و عقل و جان شود بی‌دل
	ترجمان دل است نطق و زبان	مَرزبان تن است سود و زیان
	گر بیابند ازین که گفتم بهر	خوش بود پادشا و خرم شهر
۴۱	در همه طالبان کام شوند	مالک ملک ناتمام شوند
	گر نه در امر عقل و دل باشند	همه هم خوار و هم خجل باشند

۴۲ عقل و دل را اگر مطیع شوند در خضیض فنا، رفیع شوند

اندر جمع بین عقل و شرع

عقل، چشم و پیمبری، نورست	آن ازین، این از آن، نه بس دورست
اینکه در دست شهوت و خشمند	چشم بی نور و نور بی چشمند
نور بی چشم شاخ بی بر دان	چشم بی نور، جسم بی سر دان
این تواضع زمای پر تلبیس	و آن تکبر فزای چون ابلیس
از خرد بد گهر نگیرد قَر	کی شود سنگ بد گهر، گوهر؟
مده ای پور روز نیک به بد	با خرد روزکن نه با دل خود
با خرد باش و از هوا بگریز	که هوا عِلّتی است رنگ آمیز
خرد از بهر عاطفت باشد	ختم عُمرش براین صفت باشد
خرد از بهر برّ و احسان است	زانکه خود خلقتش ازین سان است
آن کسی کو به ملک عقل رسید	دو جهان را چنانکه هست بدید
ای خداوندِ خالقی سُبْحان	من زهی را به ملک عقل رسان
سخن عقل چون تمام آمد	علم را در جهان نظام آمد

باب پنجم

در فضیلت علم

- | | | |
|----|-----------------------------|-------------------------------|
| ۱ | علم سوی درِ اَله بَرَد | نه سوی مال و نفَس و جاه بَرَد |
| ۲ | چلم باید نخست پس علمت | بِر خور از علم خوانده با حلمت |
| ۳ | علم بی‌حلم خاکو کوی بود | علم با حلم آب روی بود |
| ۴ | هرکه را علم نیست گمراه است | دست او زان سرای کوتاه است |
| ۵ | مرد را علم ره دهد به نعیم | مرد را جهل دربرد به جَحیم |
| ۶ | علم از چلم نیک پی گردد | سنگ بی‌سنگ لعل کی گردد |
| ۷ | علم‌دان که خدای دو جهان است | وآنکه نادان حقیر و حیران است |
| ۸ | عالم علم عالمی است فراخ | بَخ بَخ آن را که شد درو گستاخ |
| ۹ | عالم علم عالمی است شیگرف | نیست این خطه خطه خط و حرف |
| ۱۰ | سوی عالم نه سوی صاحبِ ظنّ | دانشِ جان به از توانشِ تن |

تمثیل دربارهٔ عالم و مُتعلّم

- | | | |
|----|-----------------------------|-----------------------------------|
| ۱۱ | از عمل مرد علم باشد دور | مَثَلِ این، مهندس و مزدور |
| ۱۲ | آن ستاند مهندسِ دانا | به یکی دم که پنج مه بتّا |
| ۱۳ | و آن کند در دو ماه بتّا کرد | که نبیند به سالها شاگرد |
| ۱۴ | باز شاگرد آن چشد ز سرور | که نیابد به عمرها مزدور |
| ۱۵ | مزد این کم ز مُزد آن زن است | کاین به تن کرد، آن به جان دان است |
| ۱۶ | هرکه شد جان ز علمش آسوده | بوده دانست و دید نابوده |
| ۱۷ | جانِ عالم بُود مآلی بین | دیده جاهل است حالی بین |
| ۱۸ | نیک نادان در اصل نیکو نه | بد دانا ز نیک نادان به |
| ۱۹ | کار بی علم بار و بر ندهد | تخم بی مغز بس ثمر ندهد |
| ۲۰ | جانِ بی علم بی نوا باشد | مرغ بی برگ بی نوا باشد |
| ۲۱ | علم کز بهر باغ و راغ بود | همچو مر دزد را چراغ بود |
| ۲۲ | علم کز بهر حشمت آموزی | حاصلش رنج دان و بد روزی |
| ۲۳ | نز پی کار داشت علم، ابلیس | داشت بهر تکبّر و تلبیس |
| ۲۴ | بگذر از قال و حال پیش آور | قال، قیدست زو سبک بگذر |
| ۲۵ | آن کسانی که بستهٔ حالند | بر گذشته ز قیل و از قالند |
| ۲۶ | در مناجاتِ بی زبانان آی | هرچه خواهی بگو و لب مگشای |
| ۲۷ | بگذر از قال و گفته های محال | دژه ای صدق بهتر از صد قال |
| ۲۸ | گر مراد تو اوست، خود داند | پس گر او نیست اینت نستاند |
| ۲۹ | مرد معنی سخن ندارد دوست | زانکه بودست مغزها را پوست |
| ۳۰ | هرکه از علم، صدق جست ببرد | هرکه از وی دها گزید بمرد |

در ذکر عشق

- | | | |
|----|------------------------|--------------------------|
| ۳۱ | دلبر جان رُبای عشق آمد | سر بر و سر نمای، عشق آمد |
|----|------------------------|--------------------------|

عشق با سربریده گوید راز	۳۲
عشق گویندهٔ نهان سخن است	۳۳
عشق هیچ آفریده را نبود	۳۴
آبِ آتش‌فروز عشق آمد	۳۵
بندهٔ عشق باش تا یرهی	۳۶
بندهٔ عشق جان خُـر باشد	۳۷
سرِ کشتی ز آرزو دان پُر	۳۸
عاشقی خود نه کارِ فرزانه است	۳۹
کس نداده نشان ز جوهرِ عشق	۴۰
پیشِ آن کس که عشق رهبر اوست	۴۱
عشق برتر ز عقل و از جان است	۴۲
مرد را عشق تاجِ سر باشد	۴۳
بالغِ عقلها بسی یابی	۴۴
در ره عاشقی سلامت نیست	۴۵
هرکه در بندِ خویشتن باشد	۴۶
هرکه را عشق چهره بنماید	۴۷
زانکه داند که سر بود غماز	
عشق، پوشیدهٔ برهنه تن است	
عاشقی جز رسیده را نبود	
آتشِ آب‌سوز عشق آمد	
از بلاها و زشتی و تباهی	
مردِ کشتی چه مرد دُر باشد	
قعرِ دریاست جای طالب دُر	
عقل در راه عشق دیوانه است	
هیچ کس نانشسته همبرِ عشق	
کفر و دین هر دو پردهٔ درِ اوست	
«لِیَـمَعَ اللّٰه» وقتِ مردان است	
عشق بهتر ز هر هنر باشد	
بالغِ عشق کم کسی یابی	
اضطراب است و استقامت نیست	
کی بُتِ عشق را شمن باشد	
دل و جانش به جمله بریاید	

تمثیل در سوز عشق

رفت وقتی زنی نکو در راه	۴۸
دید مردی جوان مرآن زن را	۴۹
بر پی زن برفت مرد، به راه	
کای جوانمرد، بر پی‌ام به چه کار	
مرد گفتا: که عاشق تو شدم	۵۰
شده از کارهای مرد آگاه	
کرد پیدا در آن زمان فن را	
زن زپس کرد با کِرشمه نگاه	
آمدستی به خیره؟ رو، بگذار	
ای چو غذا را چو وامق تو شدم	

- بِذَوِّمِ در جهان شوم مجنون
شیشهٔ جان به سنگ غم بشکست
شد زیادت مرا جهان فرموش
گشت و شد از جهانیان، معزول
زانکه آن مرد بود بس کانا
شد وجودم دلِ تو را مبذول
بنگری ساعتی شوی الکن
بنگر آنک چو صد هزار نگار
گفت: کای سر به سر تو حیل و فن
سوی غیری به غافلی نگران
تا شد از درد، چشم او خونبار
گر بُدی از جهان به مَثَلِ نظر
نَبُدی غیرِ من بَرَتِ مقبول
به دگر کس کجا شدی مُلحق؟
- بیم آن است کز غم تو کنون
شد وجودم بر آن جمال ز دست
با من اکنون نه حال ماند و نه هوش
ظاهر و باطنم به تو مشغول
کرد حیل و بر او زین دانا
گفت: گر شد دلت به من مشغول
گفت زن: گر جمالِ خواهر من
همچو ماه است در شبِ ده و چار
مرد کرد التفاتِ زی پس و زن
عشق و پس التفاتِ زی دگران
زد و را یک تپانچه بر رُخسار
گفت: کای فَنِ فروشِ دستانِ خر
وَرِ وجودت به من بُدی مشغول
وَرِ نهادت مرا بُدی مُطلق

در عشقِ مَجازی

- در بهشتِ ار نه اَکَل و شَرِبستی
مَنْبَلی گفت بر درش قائم
دوستدارانِ دَرگهش سَتَرند
دوستانِ زو همه لقا خواهند
تو ز وی روزِ عرضِ نان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام
حَظِّ دنیاست جمله رنج و تعب
- کی تو را زی نماز قُربستی
زان شدستم که «أُکَلِّها دائم»
لُقمه خوارانِ حُلد او دگرند
در دعا زو همه رضا خواهند
می و شیر و غسل روان خواهی
نه به دارالْحُلُود و دارِسلام
هست مَلْبُوس و مَطْعَم و مَشْرَب

۶۰	مَنکح و مَسکن و سَماع و لِقا	وعدۀ دادست مر تو را فردا
	تو چو در بند و قید هر هفتی	به درش زان سبب همی رفتی
۶۱	گر ندادیت وعدۀ این هر هفت	زود پیدا شدی تو را آگفت
۶۲	نه ورا بندهای نه دربندی	اَز دَرِ گریه‌ای، چرا خندی؟

اندر معنی دل و جان

۶۳	از در تن تو را به منزل دل	نیست جز درد دل دگر حاصل
۶۴	پر و بال خرد زجان زاید	از تن تیره جان و دل ناید
۶۵	باطن تو دل تو دان به درست	هرچه جز باطن تو باطل تست
۶۶	دل که بر نفس مهتری یابد	بر همه سروران سَری یابد
۶۷	پاره‌ای گوشت نام دل کردی	دل تحقیق را خجل کردی
۶۸	تو زدل غافلگی و بی‌خبری	دگرست آن دل و تو خود دگری
۶۹	پر و بال خرد ز دل باشد	تن بی‌دل، جِوالِ گِل باشد
۷۰	دین زدل خیزد و خرد ز دماغ	دین چو روز آمد و خرد چو چراغ
۷۱	آفتابی ببايد آنجُم سوز	به چراغ تو شب نگرده روز
۷۲	آن چنان دل که وقت پیچاپیچ	جز خدای اندرو نباشد هیچ
۷۳	نه چنان دل که از پی ثلبیس	هست مردار گُلخَن ابلیس
۷۴	از در جسم تا به کعبۀ دل	عاشقان را هزار و یک منزل
۷۵	خاص خواند هزار و یک نامش	عام داند هزار و یک دامش
۷۶	اصل هزل و مجاز، دل نبود	دوزخ خشم و آز، دل نبود
۷۷	این که دل نام کرده‌ای به مجاز	رو به پیش سگان کوی انداز
۷۸	دل که بر عقل مهتری دارد	نه به شکل صنوبری دارد

باب ششم

اندر طلب دنیا

- | | | |
|---|------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | هر که جُست از خدای خود دُنیی | مَرحبا، لیک نبودش عُقبی |
| ۲ | هر دو نبود بهم یکی بگذار | زان سرای نفیس دست مدار |
| ۳ | هست بی‌قدر دُنیی غَذار | مرسگان راست این چنین مردار |
| ۴ | وانکه از کردگار عُقبی خواست | گر مر او را دهیم جمله رواست |
| ۵ | زانکه کِشتار خوب کاران راست | جمله عُقبی حلال خواران راست |
| ۶ | وانکه دعوی دوستی ما کرد | از تن و جان او بر آرم گرد |
| ۷ | هیچ اگر بنگرد سوی آغیار | زنده او را برآورم بر دار |
| ۸ | دانی از بهر چیست رنج و غنا؟ | زانکه «أَلَلُّهُ أَغْيَرُ مِنَّا» |
| ۹ | تن خود از دین بکام دارد مرد | هرچه جز حق حرام دارد مرد |

حکایت

- ۱۰ به گدایی بگفتم: ای نادان دین به دوتان مده زبهر دو نان

۱۱	ابلهانه جواب داد از صف	کز پی خرقه و جماع و علف
۱۲	راست خواهی بدین ئلنگ خوشم	این کنم به که بار خلق کشم
۱۳	زان سوی کدیه برد از مرا	تا نباشد به کس نیاز مرا
	دُنبی ار دوست را غم و خزن است	عاشق دشمنان خویشان است
۱۴	گر تو را مال و جاه و تمکین است	حادث و وارث از پی این است
۱۵	مالت آن دان که کام راند از تو	کانچه ماند از تو آن بماند از تو
۱۶	آنچه پذهی بماند جاویدان	و آنچه بنهی ورا به مال مخوان
	داده مائد، نهاده آن تو نیست	رو بده مال، به ز جان تو نیست
۱۷	هرچه ماند از تو، آن به نیک و به بد	بخشش مرگدان نه بخشش خود
۱۸	چون عروسی است ظاهر دُنبی	لیک باطن چو زال بی معنی
۱۹	دین و دنیا دو ضد یکدگرند	هر کجا دین بُود درم نخرند
۲۰	کار دنیا به جمله، میخرقه دان	خویشان را زمکر او پزهان
	دشمن تست دوست چون داری	دیر و زودش به جای بگذاری
	کار دنیا به جمله بازی دان	ترک او عزّ و سرفرازی دان
۲۱	حُب دنیا تو را به نار دهد	می نداده تو را خمار دهد
	آب شورست از و تو سفری	تشنگی بیش، هرچه بیش خوری
	تشنگی، آب شور ننشاند	مخور آن کیت ازو شکم راند
	آب شورست نعمت دنیا	چون بود آب شور و استسقا
۲۲	رُخ به دین آر و بس کن از دینار	زانکه دینار هست فردا نار
	مور باشد همیشه در تک و تاز	مرد باشد چو باز در پرواز
	مور حرص از درون سینه برآر	چونکه آن مور زود گردد مار
۲۳	آز دارد برآستانه خویش	صد هزاران توانگر درویش
	باز دارد قناعت اندر جای	صد هزاران گدای بار خدای

هر که او قانع است بار خداست	و آنکه او طامع است دان که گداست
آز را صورت از سرور بود	لیک سیرت، همه غرور بود
از برونش به سحر زیبی دان	وز درون، مایه فریبی دان
مرد درویش را خدای عزیز	اندرین لافگاه بی تمیز
۲۴ به غنا از برای آن ناراست	کز غنا کبر و کینه و شر خاست
به غنا زانش حق نیاراید	کز غنا کبر و ابلهی زاید
از پی میل دل به دیده سر	هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان به چشم آرد	با خدایش هوا به خشم آرد
۲۵ داد پیغام حق به پیغمبر	که به دنیا و اهل او منگر
دیده‌ت از نقش دشمنان بالای	چشمت از روی دوستان آرای
۲۶ تا بود روی بوذر و سلمان	چه کنی نقش این و طلعت آن؟

اندر توبه دنیا و ریاضت نفس

۲۷ ای بلندان به عقل و جان شریف	مکنید این بلند را تصحیف
۲۸ در کفایت بلند رای شدید	آن بلندی چرا پلید کنید
۲۹ خویشتن را ندیده‌اید همه	آدم نورسیده‌اید همه
۳۰ همه را در ولایت یزدان	راستی قالب است و معنی جان
۳۱ تن زجان یافت رنگ و بوی و خطر	تن بی‌جان چو نی بود بی‌بر
۳۲ مردم از نور جان شود جاوید	سنگ زر شد ز تابش خورشید
۳۳ جان پاکان غذای پاک خورد	مار باشد که باد و خاک خورد
۳۴ آب جسم تو باد و خاک دهد	آب جان تو، دین پاک دهد
۳۵ جان ز ترکیب داد و دانش خاست	هر کجا این دو هست جان آنجاست
۳۶ جانت حق داد، جاودان ماند	زانکه حق، داده باز نستاند

۳۷ جانِ پاکان خزانة فلک است جسم نیکان نشیمن ملک است

حکایت

- | | | |
|----|--------------------------------|-------------------------------|
| ۳۸ | آن شنیدی که در ولایت شام | رفته بودند اشتران به چرام |
| ۳۹ | شتر مست در بیابانی | کرد قصدِ هلاک نادانی |
| ۴۰ | مرد نادان زپیش اشتر جست | از پیش می‌دوید اشترِ مست |
| ۴۱ | مرد در راه خویش، چاهی دید | خویشتن را در آن، پناهی دید |
| ۴۲ | شتر آمد به نزد چه، ناگاه | مرد بفکند خویش را در چاه |
| ۴۳ | دست‌ها را به خار زد چون وُرد | پای‌ها نیز در شکافی کرد |
| ۴۴ | در ته چه چو بنگرید جوان | اژدها دید، بازکرده دهان |
| ۴۵ | دید از بعدِ محنتِ بسیار | زیر هر پاش خفته جفتی مار |
| ۴۶ | دید یک جفت موش بر سر چاه | آن سپید و دگر چو قیر سیاه |
| ۴۷ | می‌بریدند بیخِ خار بُنان | تا درافتد به چاه مرد جوان |
| ۴۸ | مرد نادان چو دید حالتِ بد | گفت: یارت چه حالت است این خود |
| ۴۹ | در دَمِ اژدها، مکان سازم؟ | یا به دندان مار بگدازم؟ |
| ۵۰ | از همه بدتر این که شد کین خواه | شتر مست نیز بر سر چاه |
| ۵۱ | آخر الامر تن به حکم نهاد | ایزدش از کرم دری بگشاد |
| ۵۲ | دید در گوشه‌های خار نحیف | اندکی زان ئرنجبین لطیف |
| ۵۳ | اندکی زان ئرنجبین برکند | کرد پاکیزه در دهان افکند |
| ۵۴ | لذّت آن بکرد مدهوشش | مگر آن خوف شد فراموشش |

* * *

- | | | |
|----|-----------------------------|----------------------------|
| ۵۵ | تویی آن مرد و چاهت این دنیی | چار طبعت بسان این افعی |
| ۵۶ | آن دو موش سیه سفید دژم | که بُرد بیخِ خار بُن در دم |

شب و روزست آن سپید و سیاه	بیخ عمر تو می‌کنند تباه	۵۷
ازدهایی که هست بر سر چاه	گور تنگ است، زان نیی آگاه	۵۸
بر سر چاه نیز، اشتر مست	اجل است ای ضعیف کوتاه دست	۵۹
خار بن عمر تست یعنی زیست	می ندانی ترنجبین تو چیست؟	۶۰
شهو است آن ترنجبین ای مرد	که تو را از دو کژن غافل کرد	۶۱

حکایت

خواست وقتی زعجز دینداری	از یکی مالدار دیناری	۶۲
آنگهی مالدار بی‌هنجار	مهر بر لب نهاده دل مردار	۶۳
یک دو بارش چو گفت سائل راد	مالدار این چنین جوابش داد	۶۴
گفت: اگر حق پرستی‌ای تن‌زن	دین و دنیی زحق طلب نه زمن	۶۵
گفت: دین هست نیک و دنیا رد	نیک ازو خواهم وز تو بد، بد	۶۶
که مرا گفته‌اند از پی دل	حق زحق خواه و باطل از باطل	۶۷
چون تو بر باطلی و من برحق	از تو جویم نصیب خویش الحق	۶۸
زانکه نفس ارچه گوهری ست شریف	کار او باطل است و رای سخیف	۶۹
دل بدو داده‌ام که حق پرورد	بازگردد به سوی حق پر درد	۷۰
دین نیابی گرت غم بدن است	زانکه کابین دین طلاق تن است	۷۱

حکایت

آن سلیمان که در جهان قدر	بود سلطان وقت و پیغمبر	۷۲
برنشسته بُد او به باد صبا	سوی مشرق شد او رجائلسا	۷۳
دید در راه ناگه آب‌خوری	کشت‌زاری و پیر برزگری	۷۴
کشت می‌کرد و نرم می‌نندید	گاه بگرسست و گاه می‌خندید	۷۵

۷۶	شد سلیمان، بدو سلامش کرد	پیر کآن دید احترامش کرد
۷۷	گفت: هی کیستی که دل شادی	برنشسته به مرکب بادی؟
۷۸	گفت: ای پیر، من سلیمانم	هر دو هستم: نبی و سلطانم
۷۹	زیر امر من است ملک زمین	پری و دیو بر یسار و یمین
۸۰	ملکم ای پیر، مرز بی لاف است	شرق تا شرق قاف تا قاف است
۸۱	پادشاهم به روم و چین و یمن	باد را بین شده مُسَخَّر من
۸۲	گفت: این گرچه سخت بنیادست	نه نهادش نهاده بر باد است؟
۸۳	هرچه بادی بود به باد شود	جان چه گونه به باد شاد شود؟

حکایت

۸۴	گفت، در وقت مرگ، اسکندر	همه را خواند کهتر و مهتر
۸۵	گفت: اینک دو دست خود بستم	هین بگویند چیست در دستم؟
۸۶	آن یکی گفت: جوهری داری	وان دگر گفت گوهری داری
۸۷	آن یکی گفت: نامه ملک است	وان دگر گفت خامه ملک است
۸۸	گفت: نی نی که جمله در غلطیت	همه راه هوس همی طلبیت
۸۹	در زمان هر دو دست خود بگشاد	گفت در دست نیستم جز باد
۹۰	سال سیصد به یاد دارم من	زان همه عمر باد دارم من

باب هفتم

در بیهوده خندیدن

- | | | |
|----|-------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | خنده هرزه کارِ عُمر بود | خنده برق را چه عُمر بود؟ |
| ۲ | بیخِ عمرت زمانه برکنده | چون همه ابلهان تو و خنده |
| ۳ | آنکه را لُخد و خُفره کنده بود | مرورا خود چه جای خنده بود؟ |
| ۴ | مکن ای دوست در سرای عمل | عقل را خرج در غرورِ امل |
| ۵ | نه چو مُردی نماند بوی و نگار | پس تو انگار مُردی آن بگذار |
| ۶ | ماوِ نو پَر و بال تو برکنند | پس تو بر مه مخند بر خود خند |
| ۷ | هر شبی کآن زمانه بر تو شمرد | روز از زندگانی تو ببرد |
| ۸ | در ریخِ ماوِ نو کسی خندد | که ازو سود مزد ببرند |
| ۹ | پس تو باری چرا نگرینی خون؟ | کت ازو جان کم است و دام افزون |
| ۱۰ | غافلان خفته زیرکان نالان | خر به نالش سزاتر از پالان |
| ۱۱ | عافلان را چو روز معلوم است | که شب و روز غافلان شوم است |
| ۱۲ | سال چون مرحله است و مه فرسنگ | روز و شب کام زخم و عرصه تنگ |

۱۳	چون به منزل رسید مرد از راه	از ره رفته پس شود آگاه
۱۴	باز پس، خود نیاید آنچه گذشت	درج اعمار تو زمان پشّوشت
۱۵	عمر، کوتاه چو عمر مور و مگس	امل افزون ز عمر ده کرکس
۱۶	در ره دین شده قلیل عمل	بهر دنیا شده طویل امل

تمثیل در نفس جهان فانی و قصه لقمان حکیم

۱۷	داشت لقمان یکی کَرِجی تنگ	چون گلوگاه نای و سینه چنگ
۱۸	شب در او در به رنج و تاب بُدی	روز در پیشِ آفتاب بُدی
۱۹	روز، نیمی به آفتاب اندر	همه شب زو به رنج و تاب اندر
	بلفضولی سؤال کرد از وی	چیست این خانه شش بَدست و سه پی
	همه عالم سرای و بستان است	این کَرِجَت بَر ز زندان است
	در جهان فراخ با نزهت	چه کنی این کَرِج پُر وحشت
	عالمی پُر ز نزهت و ز خوشی	رنج این تنگنای از چه کشی؟
۲۰	با دَمِ سرد و چشم گریان، پیر	گفت: «هَذَا لِمَنْ يَمُوتُ كَثِيرٌ»
۲۱	در رباطی مقام و من گذری	بر سر پُل، سرای و من سفری
۲۲	چون کنم خافه گِل آبادان	دل من «أَيْئَمَّا تُكُونُوا» خوان
	چو درآید اجل چه بنده چه شاه	وقت چون در رسد چه بام چه چاه
۲۳	پیش ضَرَضَر چراغ چه افروزم؟	پوستین پیش شیر چون دوزم؟
۲۴	هَلَكَ الْمُتَّقِلُونَ بخوانده و پس	خانه و جای سازم اینت هوس
۲۵	چه کنم جُفت و زاده و بنیاد	مونس من «نَجَا الْمُخْفُون» باد
۲۶	خانه کز راه رنج و حيله بود	همچو زندانِ کرم پيله بود
۲۷	که چو قُز بود در دلش پنهان	گشت هم قُز تن ورا زندان
۲۸	خانه اینجا که بهر قُوت کنند	مور و زنبور و عنکبوت کنند

۲۹	قوتِ عیسیٰ چو زآسمان سازند	هم بدانجاش خانه پردازند
۳۰	بر فلک زان مسیح سربفراشت	که براین خاک توده، خانه نداشت
۳۱	چه کند روح پاک خانهٔ ریح	فلک پنجم است بام مسیح

در مرگ گوید

۳۲	فرشِ عمرت نوشته در شومی	این دو فراشِ زنگی و رومی
۳۳	ای نیاموخته ادب ز ابوان	ادب آموز زین پس از ملوان
۳۴	ادب آموزدت زمان پس از این	چون نیاموختی ز حلق زمین
۳۵	چندت اندوه پیرهن باشد؟	بوکت آن پیرهن کفن باشد
۳۶	تو به دُرزی شده به پیرهننت	گازر آن دم بکوفته کفنت
۳۷	خویشتن را وداع کن، رستی	عقد با حور بی‌گمان بستی
۳۸	روح با حور فرد جفت شود	ثنت در زیر گِل نهفت شود
۳۹	آرزو را به زیر پای درآر	هوس و آرزو به ره بگذار
۴۰	لُغَب و بازی برای کودکِ راست	مرد با لاعبی نیاید راست
۴۱	گر بیابی تو در اجل تأخیر	نه تو را مسکن است قعرِ سعیر؟
۴۲	وه که چون آمدی برون ز نهفت	چند واحسرتات باید گفت

حکایت مرد یخ‌فروش

۴۳	مُثَلت هست در سرایِ غرور	مُثَل یخ‌فروش نیشابور
۴۴	در تموز آن یخک نهاده به پیش	کس خریدار نی و او درویش
۴۵	هرچه زر داشت او به یخ درباخت	آفتاب تموز یخ بگداخت
	یخ‌گدازان شده ز گرمی و، مرد	با دلی دردناک و با دم سرد
۴۶	این همی گفت و اشک می‌بارید	که بسی‌مان نمائد و کس نخرید

۴۷	قیمتِ روزگارِ آسانی	به سرِ روزگار اگر دانی
۴۸	برگِ دنیا خرد نپسندد	مرگ بر برگِ این جهان خندد

در بقا و فنای جسم و جان

۴۹	در جهانی که عقل و ایمان است	مردن جسم زادن جان است
۵۰	تن فدا کن که در جهان سَخَن	جان شود زنده چون بمیرد تن
۵۱	گر تو را از حواس، مرگ برید	مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
۵۲	هاؤن ار چند چیزها ساید	هم بسوده شود چو وقت آید
۵۳	مرگ اگر ریخت خون ماده و نر	هم بریزند خونس در محشر
۵۴	ای بهان را به بد بیازرده	و آنچه به بود با بدان کرده
	بس بود زین سپس کنف کفنت	که همی بر نتافت پیرهنت
۵۵	بر فلک شو، که در جهان وجود	هرکه برتر کریمتر در جود
۵۶	دشمن جان، تن است خاکش دار	کعبه حق، دل است پاکش دار

در نکوهش حرص

۵۷	حرص بگذار و ز آزدست بدار	حرص و آزدست مایه تیمار
۵۸	حرص را زانکه قهر خواند إله	عاقل از وی بدان نساخت پناه
۵۹	هرکه او حرص را امام کند	خواب و خور جملگی حرام کند
۶۰	نقش رنگین و هیچ جان نه در او	خوان زرّین و هیچ نان نه بر او
۶۱	حرص نقشی است هیچش اندر زیر	نکند هیچ، هیچ کس را سیر
۶۲	هرکه را دیو حرص مهمان بُرد	تو حقیقت شنو که گرسنه مُرد

چیست دنیا؟

۶۳	چیست دنیا و خلق و استظهار؟	خاکدانی پر از سگ و مردار
۶۴	بهر یک خامش این همه فریاد	بهر یک خاک توده این همه باد
۶۵	هست مهر زمانه با کینه	سیر دارد میان لوزینه
۶۶	از پی گندمی درین عالم	چند باشی برهنه چون آدم؟
۶۷	بهر گندم تو روح رنجه‌مدار	کآدم از بهر گندمی شد خوار
۶۸	این جهان زان جهان نمودار است	لیکن آن زنده، اینت مُردارست
۶۹	چون یکی بحر دانش آن به شرف	آخرش دُرَج دَر و اوّل کف
۷۰	به در عقل گرد تا برهی	از بلاها و زشتی و تبهی
۷۱	مرد را عقل به بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان مغرور

در دوازده بوج

۷۲	«بره» چرخ هست مردم‌خوار	زو خور خویش هیچ طمع مدار
۷۳	آفت کشت توسست بر گردون	«گاو» گردنده از سُرین و سُرُون
۷۴	از «دو بیکر» مجوی ساز و بسیج	کز دو روی هیچ‌کس نیابد هیچ
۷۵	راه «خرچنگ» و رای او می‌پذیر	کز رو و کور را دلیل مگیر
۷۶	نخورد «شیر» چرخ هرگز گور	لیک مردم بسی برد سوی گور
۷۷	چه کنی طمع خویشی از «خوشه»	که ازو بر نبست کس توشه
۷۸	رو که ناید نصیب، گنج تو را	از «ترازوی» بادسنج تو را
۷۹	کی دهد باده خاصه نوش‌گوار	«کزدم» نوش خوار نیش‌گذار
۸۰	راستی با «کمان» چرخ مزین	زانکه گشت او کمان تیرشکن
۸۱	گرگ پی باش تات چون قی و غُز	«بُز» پیرفلک نگیرد بُز
۸۲	دوستی ز «آبریز» چرخ ببر	زانکه او گه تهی بود گه پُر

۸۳	جگرت گر ز تشنگی است کباب	تا نجویی ز «ماهی» فلک آب
۸۴	این همه ره بُرند غافل را	گرچه رهبر بُوند عاقل را
۸۵	این جهانیست دون و دون‌پرور	وین سپهری است گوی و چوگان‌گر
۸۶	تو براین مرکز آن یزدان باش	خواه کوگوی و خواه چوگان باش
۸۷	اخترانی که عمر فرسایند	تیز پایند کی تو را پایند؟
۸۸	اختران عمر آدمی شکرند	همه جز عمر آدمی نخورند

حکایت در بی‌وفایی

۸۹	قصه‌یی یاد دارم از پدران	زان جهان دیدگان پره‌نران
۹۰	داشت زالی به روستای ئکاو	مَه‌ستی نام دختری و، سه‌گاو
۹۱	نو عروسی چو سرو تربالان	گشت روزی ز چشم بد نالان
۹۲	گشت بدرش چو ماه نو باریک	شد جهان پیش پیرزن تاریک
۹۳	دلش آتش گرفت و سوخت جگر	که نیازی جز او نداشت دگر
۹۴	زال گفتی همیشه با دختر	پیش تو باد مردن مادر
۹۵	از قضا گاو زالک از پی خورد	پوز روزی به دیگش اندر کرد
۹۶	ماند چون پای مُقعد اندر ریگ	آن سر مرده ریگش اندر دیگ
۹۷	گاو مانند دیوی از دوزخ	سوی آن زال تاخت از مطبخ
	زال پنداشت هست عزرائیل	بانگ برداشت از پی تهویل
۹۸	کای مَکلموت، من نه مَه‌ستیم	من یکی زال پیر مَحنتیم
۹۹	تندرستم من و نی‌ام بیمار	از خدا را، مرا بدو مشمار
۱۰۰	گر تو را مَه‌ستی همی باید	آنک او را ببر مرا شاید
۱۰۱	دخترم اوست من نه بیمارم	تو و او مَثت رخت بردارم
۱۰۲	من برفتم تو دانی و دختر	سوی او رو ز کار من بگذر

- ۱۰۳ تا بدانی که وقت بیچاپیچ هیچ کس مر تو را نباشد هیچ
 ۱۰۴ بی‌بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را
 ۱۰۵ من وفایی ندیده‌ام ز خسان گر تو دیدی سلام من برسان

در تحقیق عشق

- ۱۰۶ آن شنیدی که در عرب، مجنون بود بر حسن لیلی او مفتون
 ۱۰۷ دعوی دوستی لیلی کرد همه سلوی خویش بلوی کرد
 ۱۰۸ جلّه و زاد و بود خود بگذاشت رنج را راحت و طرب پنداشت
 ۱۰۹ کوه و صحرا گرفت مسکن خویش بی‌خبر گشته از غم تن خویش
 ۱۱۰ چند روز او نیافت هیچ طعام صید را بر نهاد بر ره دام
 ۱۱۱ زاتفاق آهوئی فتاد به دام مرد را ناگهان برآمد کام
 چون بدید آن ضعیف آهو را و آن چنان چشم و روی نیکو را
 ۱۱۲ یله کردش سبک ز دام او را ای همه عاشقان غلام او را
 ۱۱۳ گفت: چشمش چو چشم یار من است این که در دام من شکار من است
 ۱۱۴ در ره عاشقی جفا نه رواست همرخ دوست در بلا نه رواست
 ۱۱۵ چشم لیلی و چشم بسته بند هست گویی به یکدگر مانند
 ۱۱۶ زین سبب را حرام شد بر من یله کردمش از این بلا و محن
 ۱۱۷ من غلام کسی که در ره عشق شد مسلّم ورا شهنشه عشق
 ۱۱۸ راه دعوی روی تو، بی‌معنی نخرند از تو ترسم این دعوی
 ۱۱۹ گر تو مقصود خود گیری بردست بت‌پرستی نه‌ای خدای پرست
 ۱۲۰ گر تو فرزند آدمی، پس چون شده‌ای بر جهان چنین مفتون؟
 ۱۲۱ این جهان را نه مزرعت پنداشت عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
 ۱۲۲ تو ز احوال غافل‌ی چه کنم؟ از خود و اصل جاهلی چه کنم؟

در کاهلی

- | | | |
|-----|------------------------------|---------------------------------|
| ۱۲۳ | بشنو از بارگاه مصطفوی | تا چه دانی ز نکته نبوی |
| ۱۲۴ | صفت کاهلان دین در راه | هست لفظ «مَنِ اشْتَوَى يَوْمًا» |
| ۱۲۵ | اسبِ کودن به غزو نیست دوان | ورنه چون خر بداردی پالان |
| ۱۲۶ | شرع‌ورزی نیاید از مُنپِل | حق‌گزاری نیاید از کاهل |
| ۱۲۷ | بنده شرع باش تا برهی | ورنه گشتی به پیش دیو رهی |
| ۱۲۸ | گام زن همچو روز روشن باش | نه فسرده چو بام و روزن باش |
| ۱۲۹ | آب درگشتن است خوش چو گلاب | چون نگردد، بگنند از تف و تاب |
| ۱۳۰ | با همه خلق، رای نیکودار | خونکودار و رای چون خودار |
| ۱۳۱ | تنگ‌خویی نشانِ ادبیرست | خوی بد روبه و نکو شیرست |
| ۱۳۲ | خوی نیکو تو را چو شیر کند | خوی بد عالم از تو سیر کند |
| ۱۳۳ | نیست در خورد مر مرا دل و جان | یا رب از هر دوأم تو باز رهان |
| ۱۳۴ | چیست لذت ز عمر با تکلیف؟ | همه با هم رقیب و خصم و حریف؟ |
| ۱۳۵ | زینهمه خلق و زینهمه بنیاد | بار تکلیف خویش بر تو نهاد |
| ۱۳۶ | گشت زین کاینات جمله خصوص | احسن‌الصورة مرتو را مخصوص |
| ۱۳۷ | گرد هزل و غبث چرا گردی؟ | عمر خود در عبث هبا کردی |
| ۱۳۸ | کار خود دیر و زود دریابی | لیک اکنون هنوز در خوابی |
| ۱۳۹ | غافل زین زمانه غدار | از وجود زمانه دست‌بدار |

علامت اصحاب تصوف

- | | | |
|-----|---------------------------|--------------------------|
| ۱۴۰ | سه نشان است مرد صوفی را | خواه بصری و خواه کوفی را |
| ۱۴۱ | اول آن کو سؤال خود نکند | بد بود خود سؤال، بد نکند |
| ۱۴۲ | دوم آنکه ار کسی ازو خواهد | ما خضر بدهدش که می‌شاید |

- ۱۴۳ نکند باطل آن به مَن و آذی که بیابد عوض به روز جزا
 ۱۴۴ سیوم آن کز جهان شود بیرون نبود مدّخر ورا افزون
 ۱۴۵ بود از بند جاه و مال آزاد رخ به سوی جهان بی‌فریاد

* * *

- ۱۴۶ پیش مردن بمیر تا برهی ورنمردی، ازو به جان نجهی
 ۱۴۷ عاشقان آن زمان که رای آرند هر دو عالم به زیر پای آرند
 ۱۴۸ هرکه برتر زجان مکان دارد خانه بر فرق کزُفدان دارد
 ۱۴۹ خویشتن را فدای یاران کن کشت بیگانه پر ز باران کن
 ۱۵۰ خود عبا پوش و خز به یاران ده جو تو خور گندمی به ایشان ده
 ۱۵۱ سقّری گرسنه‌ست برگذرت مال و جاه است هیزم سقّرت
 ۱۵۲ گرچه هستت چنین سقّر در پیش هیزم او مشو و زو مندیش
 ۱۵۳ هیزم این سقّر ز جاه بود و آنچه داری به جاه، چاه بود
 ۱۵۴ و آن کسانی که مرد این راهند از نهاد زمانه آگاهند

باب هشتم

در ذکر سلطان

- | | | |
|---|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | ای سنائی به گرد رضوان پوی | دَر آن از ثنائی سلطان جوی |
| ۲ | شاه بهرامشاه مسعود آن | که به حق اوست پادشاه جهان |
| | همچو گل تازه روی و خوش بوی است | پشت و رویش بین همه روی است |
| ۳ | ملک را خزم و عزم او جوشن | راز چون روز پیش او روشن |
| | چون خرد صدهزار گونهش رای | همچو جان در دو عالم او را جای |
| ۴ | چون علی هم شجاع و هم عالم | نه چو خجّاج باغی و ظالم |
| ۵ | منظر و مخبرش لطیف و بدیع | صورت و سیرتش ظریف و رفیع |
| | همه چشمش به روی محرومان | همه گوشش به سوی مظلومان |
| | بنه ای عدل تو بقای جهان | در کنار جهان سزای جهان |
| ۶ | چون دَر عدل باز شد بر تو | در دوزخ فراز شد بر تو |
| ۷ | عدل، مر مرگ را بریزد آب | جور، مر فتنه را ببندد خواب |
| | هست شادی دلِ ستمکاران | خوش و اندک چو خواب بیماران |

- ۸ عقل، رامشگریست روح‌افزای
شرع را عقل، قهرمان باشد
۹ پشه از پیل کم زید بسیار
عدل، مشاطه‌ای است مُلک‌آرای
مُلک را، عدل پاسبان باشد
زانکه کوتاه بقا بود خونخوار

هشدار به مُلک

- ۱۰ ای ز انصاف و عدل بالاتر
سخنی گویمت به حق بشنو
هرکس از روی عرف خود آیند
زان سخنهای خوب غِره مشو
۱۱ عدل را چند شرط لابد هست
هرکس از بهر انتفاع، تو را
الْأَمَانُ، الْأَمَانُ، مشو غِره
من مُداهن نیم چو دیگر کس
۱۲ گر شبی در همه جهان، رنجور
هان و هان تا ز خود نگردي مست
۱۳ ای ز انصاف مُلک دلکشتر
آنت خواهم که هر کجا پویند
عدل، تأید جاه شاه بود
آن چنان داد کن که از پی داد
خوش بود خاصه از جهانگیران
دولتت با دوام مقرون‌باد
از غلاً رای تُست والاتر
خیره بر راه تنگ و تیره مرو
مر تو را سال و ماه بستانند
همچو تردامنان به عدل منو
چون نباشد بشرط، عهد شکست
می‌ستاید ز گونه گونه جدا
که نیرزند دسته‌ای تَره
پیش نارم ز تَرهات هوس
هست یک تن، تو نیستی معذور
ورنه گردی به روز محشر پست
همه کس بر تو خوش، رهی خوشتر
همه نیکان تو را نکو گویند
غیغب اندر گلو چه جاه بود؟
کس ز عدل عمر نیارد یاد
رحمت طفل و حرمت پیران
سائل درگه تو قارون‌باد

حکایت مأمون [هارون]

چون تبه شد خلافت مأمون ریخت مر خلق را به ناحق خون

- ۱۴ کرد بر آل بَرمک آن بیداد
که کسی زان صفت ندارد یاد
- ۱۵ یحیی بی‌گناه را چو بکشت
گشت بر وی زمانه تنگ و درشت
- ۱۶ مادری داشت یحیی مظلوم
پیر و عاجز ز کام دل محروم
- ۱۷ جُفت اندوه گشته، اندر دهر
عیش شیرین بر او شده چون زهر
- ۱۸ باز گفتند حال، مأمون را
عرضه کردند حال محزون را
- ۱۹ که دعای بدت همی گوید
ملکت را، زوال می‌جوید
- ۲۰ دل او خوش کن و ز حقد بکاه
بازخواه از عجزه، عذر گناه
- ۲۱ رفت مأمون شبی زخلق نهان
برگشاده به عذر جرم، زبان
- ۲۲ دژ و گوهر بسی بدو بخشید
راه و سامان کار خود، آن دید
- ۲۳ گفتش ای مادر آن قضایی بود
چون قضا رفت زاری تو چه سود؟
- ۲۴ بعد از این کارهای با هُش کن
وز دعای بدم فرامش کن
- ۲۵ گرچه یحیی نماند و یافت گزند
من تو را ام به جای او فرزند
- ۲۶ من به جای ویم تو دل خوش‌دار
حقد و کین و دعای بد، بگذار
- ۲۷ مادر پیر داد کار بداد
در زبان، پیش وی زبان بگشاد
- ۲۸ گفت: کای میر بازده خبرم
من به شخصی چگونه غم نخورم؟
- ۲۹ که ورا چون تویی عوض باشد
راست چون جوهر و عَرَض باشد
- ۳۰ با بزرگی که آمدت حاصل
هم نباشی به جای وی در دل
- ۳۱ چون ویی را به گور نتوان کرد
که بود مادرش ز انده، فرد
- ۳۲ چون تویی با هزار حشمت و جاه
نیست ما را به جای آن دلخواه
- ۳۳ این چنین لفظ چون دُر شهوار
یادگار است زان زین بیدار
- ۳۴ گشت از آن یک سخن خجل مأمون
بعد از آن خود نریخت هرگز خون

* * *

۲۷	عدل کن، زانکه در ولایت دل	در پیغمبری زند عادل
۲۸	در شبانی چو عدل کرد کلیم	داد پیغمبریش إلاه کریم
۲۹	تا شبانی نکرد بر حیوان	کی شبان گشت بر سر انسان
۳۰	عدل در دست آنکه دادگرسست	ناوک مرگ را قوی سپرست

حکایتی از عفو انوشیروان

۳۱	آن شنیدی که گفت نوشروان	مطبخی را به وقت خوردن نان
۳۲	چون بر او ریخت قطره خوردی	گفت: هیها ت خون خود خوردی
	زین گنه مر تو را بخواهم کشت	تا بم از خشم می رود در پشت
	مطبخی چون شنید این گفتار	شد خلیده روان و رفت از کار
	در زمان ریخت چون همه مردان	کاسه اندر کنار نوشروان
۳۳	گفت: عذر تو از گنه بگذشت	زخم شمشیر بینی و سر و تشت
۳۴	ای سیه روی این چه اسپیدی است؟	گفت: ای شاه وقت نومیدی است
	گنهم خُرد بود ز اَوّل حال	کشتن از بهر آن چو بود محال
	بر گناهام گناه، بفزودم	بر تن و جان خود نبخشودم
۳۵	تا نیچند خلق بر انگشت	که یکی را برای هیچ بکشت
	تو نکونام زی که من مُردم	بدی از نام تو برون بُردم
	گفت خسرو که نیست کردارت	در خور نکته های گفتارت
۳۶	زشت کاری و خوب گفتاری	از تو آموخت چرخ، پنداری
۳۷	فعلی تو من به گفت تو دادم	شاد زی تو که من ز تو شادم
	داد خلعت به ساعش بنواخت	زانکه معنی این سخن بشناخت
	خوش سخن باش تا امان یابی	وقت کشتن، خلاص جان یابی

باب نهم

مناجات

زین حیاتِ ذمیم سیر شدم	تا به دل بر گنه دلیر شدم	
بہتر آید مرا عدم ز وجود	زین حیاتِ ذمیم بی مقصود	۱
وز تن و جانِ خود ستوہ شدم	من ز بارِ گنه چو کوه شدم	
نیست کارہ ز مرگِ خود بخرد	مرگ بہتر ز زندگانی بد	۲
روز و شب بر گناہ خود مُقرم	سال و مہ بر گناہها مُصرم	
حُرمتِ این رسولِ راہ نمای	ای خداوندِ فردِ بی ہمتای	
تا گذارم جہان بہ آسانی	کہ مرا زینِ گروہ پِرهانی	
نیستم در زمانہ بازاری	گرچہ دارم گناہ بسیاری	
گرچہ آلودہ و گنہکارم	دو سبب را امید می دارم	
زین چنین جمعِ بی خبر یارب	کہ نجاتم دهی بدین دو سبب	
حُبِّ آن شیر مردِ جفت بتول	آن یکی حُبِّ خاندانِ رسول	
کہ از ایشان بدو رسید زیان	و آن دگر بُغضِ آلِ بوسفیان	

مر مرا زین سبب نجات دهی وز جهنّم مرا برات دهی
مایه من به روز حشر این است ظنّ چنان آیدم که این دین است

تمثیل در قناعت و ترک حاجت

- | | | |
|-----------------------------|----|------------------------------|
| بود بُقراط را حُمی مسکن | ۳ | بودش آن حُم به جای پیراهن |
| روزی از ائتفاق سرما یافت | ۴ | از سوی حُم به سوی دشت شتافت |
| پادشاه زمان بر او بگذشت | ۵ | دیدش او را چنان برهنه به دشت |
| شد بر او فراز و گفت ای تن | | گر بخواهی سبک سه حاجه ز من |
| هر سه حالی روا کنم تو بخواه | ۶ | که منم بر زمانه، شاهنشاه |
| گفت بقراط: حاجت اوّل | | عملم هست یک به یک به خلل |
| گنهم محو کن، بیامرزم | ۷ | کز گرانی چو کوه البرزم |
| گفت: و یحک، خدای بتواند | | مزد بدهد، گناه بستاند |
| گفت: برگوی حاجت دومین | ۸ | که منم پادشاه روی زمین |
| گفت: پیرم، مرا جوان گردان | ۹ | عجز و ضعف از نهاد من بستان |
| گفت: این از خدای باید خواست | | از من این خواستن نیاید راست |
| زود پیش‌آر حاجت سومین | ۱۰ | از من این آرزو مخواه چنین |
| گفت: روزی من فزون گردان | ۱۱ | جانم از چنگ مرگ باز رهان |
| گفت: این نیز کرد نتوانم | ۱۲ | ملکم بر جهان، نه یزدانم |
| گفت: برتر شو از بر خورشید | ۱۳ | که رطب خیره بار نارد بید |
| حاجت از کردگار خواهم من | | وز تو حالی بدو پناهم من |
| تو چو من عاجزی و مجبوری | ۱۴ | وز بزرگی و برتری، دوری |
| برتری مرخدای را ریباست | ۱۵ | که به مُلکت همیشه بی‌همتاست |
| یارب ای سیدی، به حقّ رسول | | دور گردان دل مرا ز فضول |

۱۶ ای خداوندِ فرد بی‌همتا جسم را همچو اسم، بخش سنا

در صفت افلاک

- | | | |
|----|---------------------------|---------------------------------|
| ۱۷ | فلکِ تاسیع است بر ز افلاک | کاین فلکها بود درو چو مفاک |
| ۱۸ | فلکِ نایم است جای بروج | واندر آن هفت را دُخول و خُروج |
| ۱۹ | فلکِ سابع آنِ کیوان است | که مر او را به سان ایوان است |
| ۲۰ | فلکِ سادس است زاوُش را | که دهنده است دانش و هُش را |
| ۲۱ | فلکِ خامس آنِ بهرام است | آنکه در فعل و رای، خود کام است |
| ۲۲ | فلکِ رابع آنِ خورشید است | که به مُلک اندر آن چو جمشید است |
| ۲۳ | فلکِ ثالث آنِ ناهید است | زهره، کز نور او جهان شید است |
| ۲۴ | فلکِ ثانی، آنِ تیر آمد | آن عَطارد که وی دبیر آمد |
| ۲۵ | فلکِ اوّل، آنِ ماه آمد | که اثیر اندر آن پناه آمد |

باب دهم

در حسب حال شاعر

- | | | |
|----|-----------------------------|-------------------------------|
| ۱ | حسبِ حال آنکه: دیوِ آز مرا | داشت یک چند در گداز مرا |
| ۲ | گِرد آفاق گشته چون پرگار | گرد گردان ز حرص، دایره‌وار |
| ۳ | شاهِ خرسندیم جمال نمود | جمع و منع و طمع محال نمود |
| ۴ | شدم اندر طُلاب مال ملول | از جهان و جهانیان، معزول |
| ۵ | بود طبعم ز نظم و نثر نفور | چون ز اسکندر مُظفّر، فور |
| ۶ | تا در این حضرتم، خرد تلقین | کرد این نامه بدیع آیین |
| ۷ | هرزه ناورده‌ام من این تصنیف | جان و دل کرده‌ام در این تألیف |
| ۸ | گرچه هرگز نبود وقت سخن | در غریبی غریب شعر چو من |
| ۹ | گرچه مَولِد مرا ز غزنین است | نظمِ شعرم چو نقشِ ماچین است |
| ۱۰ | خاکِ غزنین چو من نژاد حکیم | آتشِ بادخوار و آب ندیم |
| ۱۱ | در زمانه، سخن‌سرای شدم | تنِ گفتار را بهای شدم |

۱۲	حق عطا داد: حکمت و هنرم	کی عطا در خطا به کار برم؟
۱۳	صدف جان و دل شکافتهام	تا چنین دُر ازو بیافتهام
۱۴	اندرین دولت از پی یادی	کردم اکنون سنائی آبادی
۱۵	شهری از دار غَـذَن خرم‌تر	قصری از مصرِ عصرِ مُعظم‌تر
۱۶	تا بنا کرده‌ام چنین شهری	مثل این کس ندیده در ده‌ری
۱۷	صحن جَنَّت شده ورا میدان	همچو جَنَّت ز نعمتِ الوان
۱۸	هر یکی بیت ازو جهانی علم	هر یکی معنی آسمانی حلم
۱۹	به معانی گران، به لفظ سبک	چون عروسی به زیر شَعر تُک
۲۰	همچو آب است این سخن به جهان	پاک و روشن، روان‌فزا و روان
۲۱	آنچه زین نظم در شمار آمد	عدد بیت ده‌هزار آمد
۲۲	بعد ازین گر اجل کند تأخیر	آنچه تقصیر شد شود توفیر
۲۳	خاطرَم چاکری است حکم‌پذیر	هرچه گویم بیار، گوید گیر
۲۴	آنکه او مُنصف است و زیرک سار	نشمارد به بازی این گفتار
۲۵	«هزل» اگر با «جد» ست گومی‌باش	که نه از زیرکان کمند او‌باش
۲۶	این جهانی است خوب و زشت بهم	و آن جهان دوزخ و بهشت بهم
۲۷	قبض و بسط است در جهان حیات	ضرّ و نفع است در مزاج نبات
۲۸	گرچه با هزل، جدّ چو بیگانه است	هزل من همچو جد هم از خانه‌ست
۲۹	هزل من هزل نیست تعلیم است	بیت من بیت نیست اقلیم است
۳۰	تو چه دانی که اندر این اقلیم	عقل مُرشد چه می‌کند تعلیم؟
۳۱	یعنی ار جدّ اوست جان‌آویز	هزلش از سحر شد روان‌آمیز
۳۲	شکر گویم که هست نزد هنر	هزلَم از جدّ دیگران خوش‌تر

اندر ضعف و پیری

۳۳	راکعم کرد روزگارِ حسود	از پس این رکوع چیست؟ سجود
	روزگارِ حسود بی‌باکم	از دلِ شوخ و جان غمناکم
۳۴	کرد پشتم کمان و کام چو تیر	کرد رویم چو قیر و موی چو شیر
۳۵	خوش خوش از من جهانِ هزل و مجاز	عاریتها همی ستاند باز
۳۶	شیر یک سالگیم کرد اثر	پس چل سال گرد عارض و سر
۳۷	شب بُرناییم به نیمه رسید	صبح پیریم در زمان بدمید
۳۸	موی و دل شد چو شیر و چون قطران	زین دو مُرغِ سیه سپید زمان
	آدمی خود جوان، زبون باشد	خیمهٔ عمرِ پیر چون باشد؟
۳۹	مه فتاده، عمود بشکسته	میخ سوده، طناب بگسسته
۴۰	عمر دادم به جملگی برباد	بر من آمد ز شصت، صد بیداد
۴۱	در تمنا بُدم که گردم پیر	وین زمان من ز پیری ام به نفیر
۴۲	پیر با چیز نیست - خواجه - عزیز	پیر بی چیز را که داشت به چیز؟
۴۳	عمرِ ما جملهٔ مُستعار بود	عقل را زین حیات عار بود
۴۴	مرد عاقل ز لُهو پرهیزد	زین چنین عمر، عقل بگریزد
	جز به تدبیرِ پیر، کار مکن	پیر دانش، نه پیرِ چرخ کهن
۴۵	پیرِ حکمت، نه پیرِ هفت اختر	پیرِ مَلّت، نه پیرِ چار گهر

در وصف بی‌طمعی و خویشتن‌داری خود

۴۶	من نه مرد زن و زر و جاهم	به خدا ار کنم و گر خواهم
۴۷	گرتو تاجی دهی ز احسانم	به سر تو، که تاج نستانم
۴۸	نُبُوم بهر طمع مدحت‌گوی	این نیابی ز من جز از من جوی
۴۹	نه کُهن خواهم از کسی و نه نو	نیک داند ز خوی من خسرو

۵۰ مرد خرسند کم پذیرد چیز شیر چون سیر شد نگیرد نیز

حکایت

- | | | |
|----|------------------------------|------------------------------|
| ۵۱ | آن شنیدی که مرغکی در شخ | دید در زیر ریگ پنهان، فُخ |
| ۵۲ | گفت: تو کیستی چنین بدحال؟ | گفت: هستم ستوده ابدال |
| | چیست این زه که بر میان داری؟ | به چه معنی همی نهان داری؟ |
| ۵۳ | گفت: این زه نگاهدار من است | در بد و نیک، نیک یار من است |
| ۵۴ | من میان بسته بهر طاعت را | گوشه بگزیده‌ام، قناعت را |
| | گفت: این گندم از برای چراست؟ | در میان دو چیز از چپ و راست |
| ۵۵ | گفت: هستم به قوت حاجتمند | هست حیوان به قوت اندر بند |
| | راتبم گندمی است هر روزی | از یکی پارسای دلسوزی |
| ۵۶ | هیچ بازت ندارم ار بخوری | راتب روز من اگر ببری |
| ۵۷ | سر فرو کرد و گندمک برکند | حلقش از حلقه‌ها بماند به بند |
| ۵۸ | مرغ گفتا که من شدم باری | مفتادات چو من، خریداری |
| ۵۹ | هیچ فاسق مرا ز راه نبرد | زاهدی کرد گردنم را خرد |
| ۶۰ | به خدایم فریفت مکاری | این چنین نابکار غذاری |
| ۶۱ | هرکه او بهر لقمه شد پویان | زود مانند من شود بی‌جان |
| ۶۲ | کرده‌ام اختیار غفلت و جهل | زین چنین عالمی پر از نااهل |
| ۶۳ | من وفایی ندیده‌ام ز خسان | گر تو دیدی سلام من برسان |

در نکوهش جاهلان

- | | |
|--------------------------|-----------------------------|
| نوح را گر چه عمر داد إله | اندرین خاک، نهصد و پنجاه |
| کرد دعوت به آشکار و نهان | کافران را به هر زمان و آوان |

۶۰ / گزیده حقیقه سنائی غزنوی

- خلق نشنید هیچ دعوتِ نوح
اندر آن طول عمر نهصد سال
و آن دگر قوم چون زبان بگشاد
«لَا تُخْذِرُ» گفت قوم را یکسر ۶۵
دعوت من چو دعوتِ نوح است
هر که بشنید بَخْ بَخْ او را به ۶۶
ما نمودیم راه رشد و نجات
هر کرا این سخن پسند آمد
سود کرد ار چه مایه اندک داشت
و آنکه نشنید و گفت باد است این
چون برش باد بود باد انگار
یک سخن در وجود چند آید

* * *

- ای سنایی چو شرع دادت بار ۶۷
گر زیم بعد ازین نگویم من ۶۸
ناتمامی عقل بودستم ۶۹
گر توانید گه گهم به دعا
که بیمارزش ای خدای خبیر ۷۰
دست ازین شاعری و شعر بدار
در جهان بیش و کم به نظم سخن
خویشتن را بیازمودستم
یاد دارید مهتر و برنا
عذر تقصیرها ازو بپذیر

* * *

- بود نیمی گذشته از مرداد ۷۱
شد تمام این کتاب در مه دی ۷۲
پانصد و بیست و پنج رفته ز عام ۷۳
که ازین گفته‌ها بدادم داد
که در آذر فکندم این را پی
پانصد و سی و چار گشت تمام

توضیحات مقدمه حدیقه از زبان سنائی

(۱) تنقیت: پاک کردن

(۲) اَدَبْنِی رَبِّی: اَدَبْنِی رَبِّی فَأَحْسَنَ تَأْدِیْبِی (حدیث نبوی) = پروردگارم مرا تربیت کرد پس چه نیکو کرد تربیت من.

(۳) عَقِیْلَه: پای بند

(۴) اَرَبْنَا الْأَشْیَاءَ کَمَا هِیَ = خداوندا هرچیز را آنچنان که هست به ما بنما (حدیث نبوی).

طعمه بنموده به ما و آن بوده شست آن چنان بنما بما آن را که هست
(احادیث مثوی، فروزانفر، ص ۴۵)

(۵) زَرَّاد خانَه: اسلحه خانه، قورخانه

(۶) مِفْزَر: (به کسر اول) گریزگاه

(۷) از خداوند ناپسند نیست اگر جهانی را در فردی گرد آورد

در باره این بیت در «تعلیقات حدیقه» استاد مدرس رضوی این توضیح آمده است:

این بیت از قطعه‌ای است که ابونواس شاعر در مدح فضل بن ربیع گفته و مطلعش این است:

قَوْلُهَا لِهَارُونَ إِمَامَ الْهُدَى عِنْدَ إِحْتِفَالِ الْمَجْلِسِ الْحَاشِدِ

عنصری همین معنی را از وی گرفته گوید:

کس از خدای ندارد عجب اگر دارد همه جهان را اندر یکی تن تنها

(۸) إِلَى يَوْمِ قِيَامِ السَّاعَةِ: تا روز قیامت

(۹) مردم را بر دین سلاطینشان می‌بینی.

(۱۰) خَلَّدَ اللَّهُ مُلْكَهُ: سلطنتش جاویدان باد.

(۱۱) اندیشه بلند سلطان که بلندیش از زوال مصون باد.

(۱۲) نَسَقَ: شیوه، نظام

توضیحات و شرح لغات

نمونه‌ای از نثر سنائی

- (۱) سَتّین: شصت (سال)، بین «سنین» و «سَتّین» جناس خطّ وجود دارد.
- (۲) سَبْعین: هفتاد (سال)، معنای تمام عبارت آن است که سنین عمرم از شصت سال گذشته و به هفتاد سالگی مشرف و نزدیک شده‌ام.
- (۳) مُخَيَّلَه: نیروی خیال، حواس باطنی را هم (مانند حواس ظاهری) به پنج قسم تقسیم کرده‌اند:
- حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، و متصرّفه.
- (۴) مُفَكَّرَه: نیروی تفکر، اندیشه
- (۵) تَأَتَّل: اندیشیدن
- (۶) سُبْحَه نثر: (اضافه تشبیهی) نثر به تسبیح تشبیه شده است، ضمناً نثر به معنای پراکنده است که با «سُبْحَه» که مجموع بودن دانه‌های تسبیح است تضاد دارد.
- (۸) نظم: مقابل نثر، قافیه به میدان تشبیه شده و تنگی قافیه به تنگی میدان.
- (۹) سجع: در لغت به معنای آواز کیوتر و قُمری است و در اصطلاح ادبی (بدیع)

آن است که کلمات آخر در قرینه‌های نثر مطابق باشند در وزن یا در حرف آخر. در این جمله سخن دارای سجع که آهنگین است به ساز تشبیه شده است. (۱۰) در اینجا، گریزم و آویزم متضاد است.

(۱۱) مفهوم این عبارت مشابه این بیت است:

آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم

(۱۲) معنای عبارت: به عظمت خداوند بزرگ سوگند که یک لحظه از وجود مادی و ظاهری خود رها شدن و به خدا واصل گشتن، از به دست آوردن همه آرزوهای دنیایی آبرومندتر و از رسیدن به همه نیکبختیهای سرای دیگر نیکوتر و با لطفتر است.

فهرست منظوم حدیقه سنائی

(۱) محض: خالص

(۲) تئزیه: پاک و بی‌آلایش دانستن - در اینجا منظور پاک و منزّه دانستن باری تعالی است.

(۳) صرف: به کسر صاد، خالص، بی‌امیغ

(۴) چار یار: چهار یار، منظور خلفای راشدین است، چهار خلیفه پس از پیغمبر اکرم (ص)

(۵) معنای بیت: باب هشتم کتاب درباره گردش افلاک و گردونه‌هاست، که چه کاری روا و چه کاری نارواست و انجام آن بد است؛ از معانی «ناک» بد، شریر، آنچه که در آن غشی داخل کرده باشند (فرهنگ معین).

(۶) منظور از «شاه جهان» در این بیت سلطان بهرامشاه بن مسعود غزنوی است، که کتاب حدیقه را سنائی به نام او سروده و به او تقدیم داشته است.

ضمناً لازم است متذکر شویم که محتوای فصول کتاب حدیقه با فهرست منظومی که سنائی در آغاز کتاب آورده است کاملاً تطبیق نمی‌کند و به نظر می‌رسد در تدوین ابواب کتاب که شاید پس از سنائی و به وسیله کاتبان صورت گرفته است - عنوان یا ترتیب ابواب تغییر یافته است.

سر فصلهای ابواب در کتاب حدیقه چنین است:

باب اول - در توحید باری تعالی

باب ثانی - فی الکلام ذکر کلام الملك العلام یسهل المرام

باب ثالث - اندر نعمت پیغامبر ما، محمّد مصطفی علیه السلام، و فضیلت وی

بر جمیع پیغمبران

باب رابع - فی صفة العقل و أخواله و أفعاله ...

باب خامس - فی فضیلة العلم، ذکر العلم

باب سادس - فی ذکر نفس الکلی و أخواله

باب سابع - فصل فی الرؤور و الغفلة والتشیان ...

باب ثامن - ذکر السلطان یشترل الأمان

باب تاسع - فی الحکمة و الأمثال و مثالب شُعراء المدّعين و مدّمة الأطباء و

المنجمین

باب عاشر - فی سبب تصنیف الکتاب ...

باب اول

(۱) ای خدایی که درون عارفان را پرورش می‌دهی و برون ظاهر مردم و جهان را می‌آرایی، و ای آفریدگاری که به انسان عقل و خرد بخشیده‌ای و خطا و گناه بی‌خردان را می‌بخشایی.

(۲) آفریدگار و روزی‌دهنده هر زمین و هر زمان تویی، نگهدار و یاور هر جای‌گزین

در مکان و هر مکان و جای هم تویی.

۳) در مصراع اول چهار آخشیج یا چهار عنصر آمده است. بی چون: بی نظیر، بی مانند.

۴) چه کافر و چه دیندار، در حقیقت، هر دو در راه تو گام می‌نهند و همه بر یکتایی و بی شریکی تو گواهی می‌دهند. نظیر:

هر در که ز من صاحب آن خانه تویی تو هر جا که روم پرتو کاشانه تویی تو
در بت‌کده و دیر که جانانه تویی تو مقصود من از کعبه و بت‌خانه تویی تو

۵) هیچ دلی ذات او را نخواهد شناخت. در حدیث آمده است که: تَفَكَّرُوا فِي الْإِلَهِ وَلَا تَفَكَّرُوا فِي اللَّهِ (ببیندیشید درباره نعمتهای خداوند و درباره ذات خدا تفکر نکنید). عقل و جان انسان هیچ‌گاه کمال و برتری خدا را درک نمی‌کند.

۶) کسی نمی‌تواند با فهم و درک خود خدا را بشناسد، بلکه ذات او را هم باید به وسیله او (خدا) شناخت. در تعلیقات حدیقه استاد مدرّس رضوی مصرع دوم را مأخوذ از عبارت «يَا مَنْ ذَلَّ عَلَى ذَاتِهِ بِذَاتِهِ» (ای کسی که ذات تو ما را به ذات هدایت می‌کند)، از دعای سمات دانسته‌اند (تعلیقات حدیقه الحقیقه، ص ۸۸).

۷) توختن: ادا کردن، گزاردن. کلمه «بتاخت» در حاشیه حدیقه (ص ۶۳) از نسخه بدل و همچنین در تعلیقات حدیقه (ص ۸۸) «نتاخت» آمده است، که با معنای بیت مناسبتر است، و معنا بدین صورت خواهد بود که: عقل و خرد خواست حق خدا را به جا آورد، اما بخوبی از عهده این کار بر نیامد و در راه معرفت خدا به جای آنکه به شناسایی خدا برسد، به عجز خود در این کار، معرفت پیدا کرد. در تعلیقات حدیقه، مصرع دوم، به گفته خلیفه اول منسوب شده است که در کتاب اللّٰمَع بونصر سراج (ص ۳۶) چنین نقل شده: «سَبَّحَانَ مَنْ لَمْ يَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقًا إِلَى مَعْرِفَتِهِ إِلَّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِهِ».

۸) در حالی که تو ای انسان هنوز به اسرار آفرینش خدا پی نبرده‌ای، چگونه

می‌خواهی خود او را بشناسی؟ در حالی که هنوز مصنوعات او را نشناخته‌ای، صانع را چگونه خواهی شناخت؟ توهم: پندار و پنداشتن.

۹) خرد ما، ما را به سوی هستی خدا راهبری می‌کند و هستی او مانند دیگر هستی‌ها نیست، بلکه همه هستی‌ها از هستی او نشأت گرفته است؛ چون خدا هست، چیزهای دیگر هم هست.

۱۰) احد: یکتا؛ معزول: برکنار؛ صمد: بی‌نیاز؛ مخدول: خوار شده

در تعلیقات حدیقه (ص ۹۳) درباره معنای دو واژه «احد» و «صمد»، که هر دو از نامهای خداوند است، توضیحاتی آمده است که خلاصه آن را می‌آوریم:

احد، یگانه در ذات است که در آن مرتبه صفات ملحوظ نباشد. بعضی در معنی «احد» و «واحد» به حسب لغت فرق نکرده‌اند، و بعضی در فرق بین این دو گفته‌اند که: «احد» اشارت به «هستی» و «واحد» اشارت به «یگانگی» است. «احد» یعنی هست و همیشه بود و «واحد» یعنی یکی است و دو نیست...

و «صمد» در لغت به چیزی اطلاق می‌شود که آن را «جوف»، یعنی درون و بطن، نیست؛ یعنی خورنده نیست و او را به خوردن نیاز نیست.

معنای بیت: خدا هست و یکی است و شرک و تعدّد و کثرت از وجود او برکنار است: خدا بی‌نیاز است و احتیاج و نیاز از درگاه او رانده شده و مخدول است.

۱۱) همه موجودات و همه عالم هستی در زیر فرمان و قدرت او به سر می‌برند، همه با او هستند، اما چون او را نمی‌بینند، در پی او می‌گردند.

چه کنم با که توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم

۱۲) حرکت و جنبش نور به سوی نور است، چون منبع نور خداست و نور خود را به هر کس که لایق نور است می‌رساند؛ نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء: فروغی است بر فروغی، رهبری کند خدا به نور خویش هر که را خواهد. (سوره نور،

آیه ۳۵؛ مصرع دوم: نور نمی‌تواند از خورشید دور باشد، چون نور از آفتاب است و بدو متصل.

۱۳) هرکسی قابلیت کشیدن بار یکتاشناسی ندارد و هر موجود ناچیزی نمی‌تواند طعم یکتاپرستی را در مذاق خود حس کند.

۱۴) خدا در همه جا هست، ولی در هیچ جایی هم محدود نیست.

۱۵) تمثیل و حکایتی در شأن آیه شریفه قرآن مجید: کسی که در این دنیا کور باشد، پس او در آخرت کورتر است (سوره بنی اسرائیل، آیه ۷۲).

۱۶) این داستان تمثیلی است برای کور باطنی و کسانی که به مسائل و قضایای جهان فقط از نقطه نظر و دیدگاه خود می‌نگرند و، به اصطلاح امروز، از یک بُعد موضوعات را درک و تحلیل می‌کنند و ابعاد دیگر آن را نمی‌بینند.

در کتاب تعلیقات حدیقه (ص ۱۰۴) مأخذ این حکایت روایتی است که از کتاب مقابسات ابوحنّان توحیدی آمده است، و همچنین از کتابهای احیاء العلوم غزالی و کیمیای سعادت وی حکایت آورده شده است. مولانا جلال‌الدین مولوی نیز در مثنوی حکایت را به صورتی که به باور نزدیکتر باشد باز سرایی کرده است:

پیل اندر خانه تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هندو
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن ظلمت همی شد هرکسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد	گفت: همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید	آن بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود	گفت: شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هریک به جزوی کو رسید	فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد آن الف

در کف هریک اگر شمعی بُدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی
(مثنوی مولوی، دفتر سوم)

غور: یا غورستان، ناحیه‌ای است کوهستانی واقع در افغانستان، در جنوب غزنین و مشرق و جنوب غرجستان. اکنون این ناحیه مقرّایل هزاره و قبایل چهار ایماق است و آن را «هزارستان» می‌نامند (فرهنگ معین).

(۱۷) ضولت: هیبت داشتن، سطوت داشتن، حمله

(۱۸) تهویل: معنای مشهور تهویل (از هول) ترساندن است، اما معنای دیگری برای آن ذکر شده که از جمله «خود را به لباس و پیرایه آراستن» است (لغتنامهٔ دهخدا). و این دو معنا هر دو در این بیت مناسبت دارد، چون فیل هم ترسناک است و هم دیدن فیل برای کسی که در عمرش فیل ندیده است، موجودی دیدنی است و آراسته.

معنای بیت: مردمان آن شهر که فیل ندیده بودند، همینکه از آوردن فیل به شهر خود آگاه شدند، میل و آرزوی دیدن این موجود ترسناک (و دیدنی) در دلشان برخاست.

(۱۹) عور: یک چشم و نابینا، جمع اعور

معنای بیت: چند تن از آن مردمان کور و نابینا برای دیدن فیل آمدند.

(۲۰) معنای بیت: برای آنکه شکل و اندام فیل را بشناسد، هر یک بسرعت برای آمدن می‌شتافتند.

(۲۱) معنای بیت: چون آن مردمان از داشتن چشم بینا محروم بودند، با دست کشیدن و لمس بدن فیل، خواستند فیل را بشناسند.

(۲۲) هر کدام از آنها یکی از اعضای بدن فیل را لمس کرد. بنابراین، آگاهی و اطلاع او محدود به قسمتی و جزوی از بدن فیل بود.

(۲۳) واژه «مَحال» معنای مشهورش ناشدنی و ناممکن است، اما معنای دیگری که در اشعار کهن مکرر به کار رفته است «بیهوده» است، مانند این بیت از منجیک ترمذی:

محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ که هزل گفتن کفر است در مسلمانی
(برای اطلاع از معانی دیگر «محال» رک: لغتنامه دهخدا) در اینجا نیز محال به معنی «بیهوده» است.

معنای بیت: هر کسی پیش خود دربارهٔ فیل تصوّر بیهوده‌ای کرد و دل و جان او به خیالی باطل مشغول شد.

(۲۴) وقتی که بازدید کنندگان از فیل نزد دیگر مردم شهر بازگشتند، مردمان اطراف ایشان گرد آمدند.

(۲۵) این بیت و بیت قبلی معنایشان مربوط و معطوف به یکدیگر است. هرگاه معنای بیتی در بیت بعد کامل و تمام شد، آن بیت را «موقوف المعانی» می‌نامند. معنای دو بیت: هر یک از آن مردم گمراه (= بی‌اطلاع) و خطا اندیش از آنها دربارهٔ شکل و صورت فیل سؤال کردند و آنها هم مشاهدات خود را بیان می‌کردند و دیگران گوش می‌دادند.

(۲۶) آن کسی که دست به گوش فیل کشیده بود، وقتی مورد سؤال واقع شد که فیل چه موجودی است گفت: اندامی ترسناک و بزرگ و پهن و سخت و گسترده همچون گلیمی است.

(۲۷) و آن کسی که دست به خرطوم فیل زده بود گفت: برای من اینچنین آشکار شد که فیل مانند ناودان توخالی و مجوف است و ترسناک و مایه فساد و تباهی.

(۲۸) ملموس (اسم مفعول): لمس شده؛ ستبر: درشت، کلفت، فربه؛ بؤس: سختی

دامن او گیر و از او جوی راه تا برهی زین همه بؤس و زحام
(ناصر خسرو)

معنای دو بیت:

و آن که دست و پای درشت و سخت فیل را پرماسیده و لمس کرده بود گفت:
شکل فیل، آن طور که در خاطر من آمده، مثل یک ستون تراشیده شده است.
(۲۹) هر کدام از آنان جزوی از اجزای فیل را لمس کرده بودند و تصوّر و گمان همه
آنها درباره فیل خطا بود.

(۳۰) هیچ دلی از تمام عالم وجود آگاه نیست، مردمان همچون کوران هستند، که
علم به عالم برای انسان کور دل امکانپذیر نیست.

(۳۱) خیالهای بیهوده همه نادانان را مانند افراد ابله و احمق فریب می‌دهد.
واژه «عُتْفَرَه» معنای نادان، پلید، و زناکار دارد و «عُتْفَرَه به جوال کردن» کنایه از
فریب دادن است.

(۳۲) مردمان از خدا و کار خدا آگاهی ندارند و حتی خردمندان را هم در این مقوله
راهی نیست.

(۳۳) آحول: دوبین، کز چشم

معنای بیت: پسری که چشمش دو بین بود به پدر گفت: ای کسی که گفتار تو
کلید و گشاینده هر مشکلی است.

(۳۴) معنای بیت: تو می‌گفتی کسی که احول و کز چشم است هر چیز را دو تا
می‌بیند، اما من هر چه را هست همان اندازه می‌بینم و بیشتر نمی‌بینم.

(۳۵) معنای بیت: اگر احول هر چیز را کز و دوتا ببیند، پس باید ماه آسمان را که
دو تاست من چهار تا می‌دیدم

(۳۶) پس هر کس اینچنین گفته است، اشتباه کرده است که می‌گوید دوبین طاق

را جفت می‌بیند.

(۳۷) می‌ترسم، ای انسان، در طریق و راه دینداری تو هم مثل آن کزبین دچار کزبینی و کژاندیشی شوی.

(۳۸) در این تمثیل، سنایی این نکته را گوشزد می‌کند که هرچه از دوست می‌رسد نیکوست اما چون ما از اسرار الهی آگاه نیستیم، پیش‌آمدهایی را تلخ و ناگوار و ناروا می‌پنداریم در حالی که آفریدگار خیر ما را بهتر می‌داند همانطور که: دایه، بچهٔ کوچک را گاهی به گهواره می‌بندد تا نیفتد، و این بستن، به ظاهر بند و گرفتاری است اما به صلاح کودک؛ و گاهی طفل را در آغوش می‌گیرد. گاهی او را می‌زند و گاهی می‌نوازد..... وقتی بیگانه‌ای به رفتار دایه می‌نگرد خشمگین می‌شود و او را نامهربان می‌پندارد اما، دایه کار خود را با شرایط کار و به درستی انجام می‌دهد.

(۳۹) خداوند کردگار نیز با بندگان خویش این چنین است، گاهی به آدمی حرمان و ناکامی می‌دهد و گاه موفقیت و پیروزی نصیب او می‌کند. گاهی تاج گوهر بر سر انسان می‌نهد و گاهی به پول و مالی اندک، محتاجش می‌کند.

(۴۰) تو ای انسان، باید به خواست و قضای خدا راضی شوی وگرنه فریاد کن و از دست خدا به قاضی پناه ببر، قاضی کیست؟ خود او
پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو می‌خواهم داد

(۴۱) پس چون از خداوند نمی‌توان به دیگری پناه برد، ابله است کسی که از خداوند خود شکوه و شکایت داشته باشد.

(۴۲) هرچه خداوند بخواهد خیر است. خیر خداوند خیر محض است اما شر، محض و مطلق نیست بلکه شر عارضی و موقتی است.

(۴۳) آنچه زشت یا نیکو نام گرفته است، این نامها را تو ای انسان به عطا‌های حق نهاده‌ای؛ در صورتی که هرچه از جانب خداست عطا و خیر است.

(۴۴) در عالم کلام الهی (چون همه چیز از کلام خدا و «کن» آفریده شده است) خیر و شر مفهومی ندارد، همه چیز خیر است. من و تو، نام خیر و شر بدانها نهاده‌ایم. (۴۵) آن زمانی که خداوند جهان و جهانیان را آفرید، هیچ چیز بد نیافرید. در تعلیقات حدیقه در شرح این بیت گفته شده است:

«حکما گویند که شر محض و بد مطلق در عالم وجود ندارد، و هر چه از عدم به وجود آید، یا آن خیر محض و یا خیر کثیری است که با شرّ قلیل همراه است و تمامی بدها امر عدمی است و بد مطلق وجود ندارد. مولانا جلال‌الدین محمد مولوی هم که فرماید:

پس بد مطلق نباشد در جهان بد به نسبت باشد این را هم بدان

اشاره به همین معنی است.»

(۴۶) از جانب من و تو برای آن خداوندی که آفریدگار و کارساز همه است، بی‌زبانی در برابر آن بی‌نیاز رواست.

(۴۷) در برابر بی‌نیازی حق کفر و بی‌دینی یکسان است و بی‌زبانی در برابر او، چه از روی شگ و چه از روی یقین باشد، برای خداوند یکی است و بی‌تفاوت.

(۴۸) خداوند آن بی‌نیازی است که از تو می‌خواهد به سوی او بروی، او نگاهبانی است که به جای آنکه از تو سپاس بخواند، حتی سپاس‌گوی تو نیز هست، چرا که تو (ای انسان) فقط می‌توانی عارف و شناسنده او باشی. این مطلب شبیه به آن حدیثی است که در دیباجة گلستان سعدی هم آمده است که: «در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی‌الله علیه و سلم که یکی از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار، دست انابت، به امید اجابت، به درگاه حق جلّ و علا بردارد، ایزد تعالی درو نظر نکند، بازش بخواند، باز اعراض کند، دیگر بارش به تضرّع و زاری بخواند، حق سبحانه و تعالی فرماید: یا ملائکتی قد استحييت من عبدی و لیس له غیري

فقد غفرْتُ له. دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری
بنده همی شرم دارم.»

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار
(گلستان، به تصحیح محمّد علی فروغی، ۱۳۱۹، ص ۳)

(۴۹) در حاشیة حدیقة الحقیقه این بیت نسخه بدلی بدین صورت دارد:
به حقیقت بدان که هست خدای از پی حکم حکمت است به جای

که، در این صورت، معنی بیت این خواهد بود که: وجود خداوند برای برپایی حکمت
و فضیلت است. و در معنای متن: بحقیقت بدان و آگاه باش که خداوند برای حکم
خداوندی راندن و اجرای حکمت بالغة خویش خدایی دارد.

(۵۰) در تعلیقات حدیقه (ص ۱۳۵) در معنای این بیت آمده است که: ننگ هم
به معنی ناموس آمده و هم به معنی عیب و عار، و در این مصرع نظر به طاعت
به معنی ناموس است و نسبت به معصیت به معنی عار. یعنی، فرمانبرداری و
نافرمانی نسبت به تو خوب و بد است، ولی نسبت به ذات باری بی تفاوت است.
(۵۱) بنده‌ای که می‌خواهد به خدای برسد، به وسیله عقل و خرد - که پایش لنگ
و، به قول مولانا، چوبین است - و به توسط دست و پا کردن و اندام ظاهری به
خدا نخواهد رسید.

(۵۲) خداوند نسبت به تو مثل چوپان نسبت به گوسفند است و نگاهبان توست،
اما تو به جای آنکه دوست را بخواهی، دشمن گرگ صفت (ابلیس) را می‌پسندی.
در حالی که تو نیازمند خدا هستی و باید او را بخوانی، اوست که تو را می‌خواند.
(۵۳) درندگی گرگ و ضعف یوسف در برابر گرگ برای تو، ای انسان، مطرح است،
وگره در نزد خداوند عظیم یوسف و گرگ، هر دو مخلوقند و ضعیف.

(۵۴) اگر خدا بخواهد به کسی لطف و محبت کند، نه کسی می‌تواند مانع او شود

و نه به یاری کسی نیاز دارد، و اگر بخواهد قهر و عتاب کند، موسی و فرعون در برابر قهر او یکسانند.

(۵۵) نفس (جوهر مجرّد شریف انسان) و آسمانها همه آفریده اویند، خوشا آن کسی که برگزیده او باشد.

(۵۶) برخ: نصیب و قسمت (البته این کلمه معانی دیگری نظیر بخش و جزء و بهر نیز دارد).

معنای بیت: خداوند مثل بندگانش نیست که عزّت و بزرگی او به سبب عقل و خرد و قسمت و نصیبه‌ای او باشد. خداوند بزرگیش از «نفس» و از گردش گردون نیست (چون قدما سرنوشت انسان را به تأثیر کواکب و اجرام آسمانی مربوط می‌شمردند).

(۵۷) گردون و گرداننده آن (یعنی خداوند) مثل آسیا و آسیابان است.

(۵۸) حکم خداوند فرمان‌دهنده است (خداوند احکام‌الحاکمین است)، و خرد انسان فرمان‌گیرنده؛ نفس (که جوهری علوی است) نقّاش و نگارگر است و طبع انسان نقش‌پذیرنده.

(۵۹) یتّین: مار بزرگ، اژدها. در این بیت، شاعر زمین را چرخ بی‌سکون توصیف کرده است (در نسخه بدل با سکون هم آمده است). در بسیاری اشعار پیشینیان می‌بینیم که، طبق عقیده قدما، زمین را «ساکن» توصیف می‌کردند.

زمین لگد خورد از گاو و خربه علّت آن که ساکن است نه مانند آسمان دوّار (سعدی)

اما در این بیت سنائی، چون بیت با کلمه «جنبش» آغاز می‌شود، صفت «بی‌سکون» درست‌تر است و می‌توان آن را «ناآرام» معنا کرد.

معنای بیت: جنبشِ فلک بی‌آرام زمین (با همه وسعت و عظمتش) در برابر

این جهان بی‌منتها مثل مورچه‌ای در مقابل دهان و نفس اژدها است. معمولاً در افسانه‌ها می‌گویند که اژدها و مارهای بزرگ با نفس خود شکار خود را به دهان می‌کشند و می‌بلعند.

۶۰) اژدها مورچه را قابل بلعیدن خود نمی‌داند و در نتیجه، دنیای چون مورچه بی‌خبر به گردش خود ادامه می‌دهد.

۶۱) لفظ «لا» در متون نظم و نثر کهن معمولاً اشاره به جمله توحید، یعنی «لا اله الا الله» است، که متضمن نیست شمردن معبودهای دیگر در برابر خدای واحد است و، به اصطلاح امروز، «نه گفتن» به غیر خداست. و، در ضمن، نیست شمردن خود در برابر هستی آفریدگار. مشیمه به معنی پرده‌ای است که بچه تا در شکم مادر است در آن قرار دارد. عرفاً وسعت این دنیا را نسبت به سرای دیگر به نسبت شکم مادر به این دنیا مثل زده‌اند و، از طرف دیگر، تا وقتی که انسان به خدای یکتا نرسیده و گرفتار معبودهای دیگر است، در «لا» مانده و به «الا الله» نرسیده است. بدین جهت، هنوز بی‌خبر در «مَشیمه لا» گرفتار است، و در این حالت، گرفتار آسیای بلا (مصایب و دشواریهای دنیا) است.

۶۲) زندگی تو، ای انسان، مثل دانه‌ای در مقابل نفس اژدهای چرخ است، که هر لحظه ممکن است چراغ عمر خاموش شود و شادی تو با ماتم و عزایی که هر لحظه از گردش چرخ مورد انتظار است قرین و همراه است.

۶۳) انسانی که از شناخت خودش عاجز است و از وجود خود فقط دست و پای خود را (جسم و اندام) می‌شناسد، چگونه می‌تواند خدا را بشناسد. کسی خدا را خواهد شناخت که اول درون و نفس خود را شناخته باشد (مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ).

۶۴) حیدر: شیر. کژار: حمله برنده. از القاب امیر مؤمنان علی(ع): کژار غیرفرار: حمله برنده‌ای که فرار نمی‌کند.

۶۵) معنای بیت: پروردگار را در نماز آنچنان عبادت کن مثل اینکه او را می بینی و اگر این چنین عبادت نکنی وای بر تو.

در تعلیقات حدیقه مأخذ و صورت کامل این حدیث نبوی از کتاب حلیۃ الاولیاء چنین ذکر شده است:

«قال النبی (ص) (عبدالله کاتک ثراه فان لم تکن ثراه فانه یراک).....»
[پیغمبر (ص) فرمود: عبادت کن خدای را آنچنان که او را می بینی و اگر تو او را نمی بینی او تو را می بیند.]

«..... در مجموعه ورام ص ۲۶۹ از سخنان امیرالمؤمنین علی دانسته شده و در تفسیر کشف الاسرار مکرر این خبر یاد شده است.....»

۶۶) گوئین: تشنیه کوئ، دو جهان. رأی العین: دیدن با چشم
۶۷) هنگامی که انسان در راه خداست از او یاد می کند اما وقتی که خدا را می بیند دیگر خدا غایب نیست که از او ذکر کند.

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم تو را کی بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را

۶۸) راهبر انسان به سوی خدا، نخست ذکر و یاد اوست، اما وقتی که به او رسید دیگر یاد، باد است.

۶۹) فاخته یا کوکو چون از خدا غایب است «کو» می گوید اما تو که خدا را می بینی و در محضر او حاضری چرا هو (≡ او) می گویی؟ و خدا را با ضمیر غایب یاد می کنی؟

۷۰) منال: دارایی و ثروت و خواسته

معنای بیت: کسانی که در درگاه حق حاضرند مال و خواسته آنها از هیبت و جلال خداوندی است اگر تو سهم خود را در غیبت از خداوند شناخته ای باید به حال خود زاری کنی.

(۷۱) کسی حاضر درگاه خداست که در درگاه امن الهی، دلش حاضر باشد و حضور قلب داشته باشد نه اینکه فقط بدنش حاضر باشد.

(۷۲) کسی که عاشق حق است و قصد سرای دیگر دارد نباید از فدا کردن جان خود امتناع کند.

(۷۳) آنچه باید در چشمه باشد آب است که اگر در چشم باشد کنایه از ریختن اشک و گریه کردن است.

(۷۴) دوال ربودن: مجازاً به معنی مقام و سروری یافتن است زیرا دوال به معنی کمر بند نیز به کار رفته است. فردوسی فرماید:

غمین شد دل هردو از یکدگر گرفتند هر دو دوال کمر

و در شعر ناصر خسرو «مرد با دوال» به معنای صاحب جاه و مقام است
تو چاکر مرد با دوالی من شیعت مرد ذوالفقار

(۷۵) قاف در مصراع اول حرف بیست و چهارم الفبا و حرف اول کلمه «قهر» و قاف در مصراع دوم کوهی است که قدما آن را محیط بر زمین می دانسته اند؛
جناس تام

(۷۶) طالع: بدکردار، تبهکار. ضد صالح. فزع: ترس، هراس

(۷۷) مُفَرِّج: داروی تقویت و شادی بخش. در داستانهای صوفیان گفته شده است که صوفی کفش خود در بیابان گم کرد و با کشف و کرامت خود، کفش او به سوی وی آمد.

(۷۸) اگر قهر خداوند به میان بیاید کشف صوفی مانند لاک پشت که سر در زیر لاک خود پنهان می کند ناپدید می شود.

(۷۹) اشاره به آیه شریفه «يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا...» (سوره روم، آیه ۱۹)

- (۸۰) إِمْهَال: مهلت دادن. در قرآن مجید آمده است: «فَمَهِّلِ الْكَافِرِينَ أَمْهَلُهُمْ رَوْيْدًا» (سورة طارق، آیه ۱۷) پس مهلت ده کافران را مهلتشان ده اندکی.
- (۸۱) گردنان: گردنکشان، نیرومندان، دلاوران. نعمت و طعام خدا به گردنکشان در حکم زهر است و قهر خداوند لگامی است و مهارى بر سرکشی آنان.
- (۸۲) خداوند گردن گردنکشان را با انتقام خود می شکند و به ضعیفان بهره و سودی دو چندان می بخشد.
- (۸۳) خداوند آن قدر زود عفو می کند و سریع الرضا است که مردمان گفتن استغفار و آمرزش طلبی را فراموش می کنند
- (۸۴) عفو و بخشایش خداوند بر گناهان بندگان سبقت دارد. اشاره به حدیث قدسی «إِنَّ رَحْمَتِي سَبَقَتْ عَلَى غَضَبِي» همانا رحمت من بر خشم من سبقت می گیرد.
- (۸۵) تائب: توبه کننده. صحایف: جمع صحیفه: نامه، کتاب. در اینجا منظور نامه اعمال آدمی است.
- (۸۶) فضل خداوند تو را در این عالم به حساب و در کار آورد و گرنه انسان خاکی کجا این گرمی بازار داشت؟
- (۸۷) هنوز مردمان حای حاجت را در گلو نخوانده اند که جیم جود خداوند روزی آنها را حواله کرده است.
- (۸۸) از آنجا که لطف پروردگار شامل حال توست، جان را به عنوان گروی نان به تو سپرده است. تا جان داری نان داری.
- (۸۹) در هر حال باید اعتماد تو به خداوند بیش از اعتماد تو به خراس (نوعی آس) و جوال و کیسه رزق تو باشد.
- (۹۰) کشتک: کشت کوچک، مزرعه کوچک
- (۹۱) عامل رزق و روزی تو، باران، و شکفتن محصول تو نیست.
- (۹۲) مَقِيل: تهیدست

۹۳) هل اتي: آیه هشتم سوره «انسان» در وصف آل عبا (حضرت محمد(ص) حضرت علی(ع) حضرت فاطمه(ع) امام حسن(ع) و امام حسین(ع)) است که در سه شب متوالی غذای افطار اندک خود را به مسکین و یتیم و اسیر بخشیدند و این آیه در شأن ایشان نازل آمد: «وَيُطِيعُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حَتِّهِ مَسْكِينًا وَ يَتِيمًا وَ أَسِيرًا».

۹۴) در مورد فرو رفتن تیر در پای حضرت علی علیه السلام در تعلیقات حدیقه به نقل از تفسیر کشف الاسرار (ج ۱، ص ۱۷۹) چنین آمده است:

«در آثار بیانند که علی علیه السلام در بعضی از آن حربهای وی، تیری به وی رسید چنانکه پیکان اندر استخوان وی بماند، جهد بسیار کردند جدا نشد. گفتند: تا گوشت و پوست بر ندارند و استخوان نشکنند، این پیکان جدا نشود.

بزرگان و فرزندان وی گفتند: اگر چنین است، صبر باید کرد تا در نماز شود که ما، وی را اندر ورود نماز چنان مستغرق بینیم که گویی وی را از این جهان، خبر نیست. صبر کردند تا از فرائض و سنن فارغ شد و به نوافل و فضائل نماز ابتدا کرد.

مرد معالج آمد و گوشت برگرفت و استخوان وی بشکست و پیکان بیرون گرفت و علی اندر نماز بر حال خود بود چون سلام نماز باز داد گفت: درد من آسان تر است. گفتند: چنین حالی بر تو رفت؟ و تو را خبر نبود؟ گفت: اندر آن ساعت که من به مناجات الله باشم، اگر جهان زیر و زبر شود و یا تیغ و سنان بر من زنند مرا از لذت مناجات الله از درد تن خبر نبود.»

ضمناً استاد مدرس رضوی افزوده است که: «حکیم [سنایی] را در سر این داستان اشتباهی روی داده است، چه غزوه اُحُد بنابر ضبط مورخین روز شنبه هفتم شوال که سی و دومین ماه هجری است رخ داده و تولد حضرت امام حسین (ع) پنجشنبه سوم شعبان سنه چهارم هجری بوده بنابراین واقعه جنگ اُحُد متجاوز از یازده ماه قبل از تولد حضرت امام حسین است.»

۹۵) جراحی: جراح

۹۶) ملان: مجنبن فعل نهی از مصدر لاتدن به معنای جنباندن

۹۷) خشک جنباندن: کار بی‌فایده و حرکت بی‌نفع کردن

۹۸) بارگی: اسب. علّین: بالاترین درجات بهشت، بلندیا

۹۹) ای خداوندی که روان همه دارندگان تن هستی و آرزومندان را به آرزویشان می‌رسانی.

واژه «تومند» دارای چند معنی است: دارنده تن، نیرومند، چاق، تندرست، شاد و خرم.

۱۰۰) خداوند، تو موجب می‌شوی که کار نیکو از من صادر شود، تو از خود من به من مهربانتری.

۱۰۱) رحمت و بخشش تو را حدّ و پایانی نیست، و نعمت تو را نیز بعدی و اندازه‌ای پیدا نیست. با توجه به مصرع اول که واژه «کرانه» در آن به کار رفته، که کرانه ساحل دریا است، می‌توان «میانه» را در مصرع دوم میانه و عمق دریا نیز معنا کرد.

۱۰۲) بخشودن: عفو کردن؛ بخشیدن: عطا کردن؛ بخشیدن: لغزیدن (در حاشیه بخشیدن آمده است که آن هم مترادف بخشیدن و به همان معنا است).

معنای بیت: از تو (ای خدای من) عفو و عطاست و از من افتادن و لغزش و خطا.

۱۰۳) من هوشیار و آگاه نیستم، مرا مست و مدهوش فرض کن، من دچار لغزش و زلتم، دستم بگیر.

۱۰۴) مستور: پوشیده (هم به معنای ظاهری و هم باطنی به کار می‌رود، مانند محبوب).

معنای بیت: من یقین دارم که پوشیدگی گناهان من از محبت توست و همین لطف تو، که گناه مرا بر دیگران آشکار نمی‌کنی، مرا مغرور کرده است.

۱۰۵) مفهوم بیت مربوط است به سعادت یا شقاوت ازلی انسان و اشاره به آیه شریفه اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى: که آنان که دعوت خدا را جواب مثبت گفتند رستگارند، و آنها که نگفتند بد فرجام. خواجه عبدالله انصاری گوید: «خدایا، همه از آخر کار می ترسند و من از اول».

معنای بیت: نمی دانم در آغاز چه چیز را از درگاه خود رانده ای؟ و نمی دانم در پایان کار که را به درگاه خود دعوت می کنی؟ چون به ظواهر نمی توان حکم کرد. ۱۰۶) معنای بیت: دل گمراه مرا راهنمایی کن و بر مردمک چشم (باطن) من دری باز کن، تا با چشم بصیرت حقایق را بنگرم.

۱۰۷) معنای این بیت دنباله بیت پیش است؛ یعنی، چشم روشن بینی به من عطا کن که از کارسازی تو مغرور نشود و از بی نیازی تو، که به هیچ کس و هیچ چیز محتاج نیستی و بر همه چیز و همه کس قادر، بترسد.

۱۰۸) ای خداوندی که با رحمت و کرم خویش همه بندگان خود را سرپرستی و نگاهبانی می کنی، این لطف و محبت بی پایان تو و عشق و پیوند تو با بندگان چه داستانی است که کس از آن بدرستی آگاه نیست، ای پروردگاری که همه چیز تویی.

۱۰۹) ای خداوندی که هم یوسف و هم گرگ، هر دو، در آستان پر نقش و نگار درگاه تو به خدمت ایستاده اند. ستانه: آستانه

۱۱۰) خداوند، تو ظاهر (گل) و باطن (دل) ما را مورد عنایت خود قرار ده؛ چه کسی جز تو می تواند غم و اندوه دل ما را کاهش دهد؟

۱۱۱) تو مرا نوازش کن، که دیگران به من خشن و تند خویند؛ تو مرا به درگاه خود بپذیر، که دیگران فقط سخن می گویند، اما به وعده محبت خود عمل نمی کنند.

واژه «زفت» با سه تلفظ و هر کدام به معانی جداگانه به کار رفته است:

زَفَت (با فتح اول): درشت، ستر، فربه، هنگفت، پُر، مالا مال، تیز طعم، تند مزه

زِفَت (با کسر اول): صمغ حاصل از گیاهان مختلف که بر پارچه می مالند برای

مداوای جلدی بر موضع مورد نظر می‌چسبانند. ...

زُفت (با ضَمّ اَوَّل): بخیل، ممسک، لثیم، ترشروی، ستیزه خوی، خشن (معین) که در بیت مورد نظر، زفت را باید با ضَم خواند و به معانی آخر این لفظ است. (۱۱۲) اگر جز تو (ای خدای من) همدم و همنشینی داشته باشم، چگونه با او به سر برم؟ دیگران همچون مرده‌اند و تو زنده حقیقی هستی (هوالحی الذی لایموت) (۱۱۳) اگر تو مرا بپذیری و به دوستی خود قبول کنی، ای خدایی که از هر نقص و عیب و علّتی میزایی، دیگر برای منِ خاکی زشتی و زیبایی معنا ندارد، اگر پسندیده تو شوم، دیگر زشت نیستم.

(۱۱۴) آیا انسان خاکی خود را قابل آن می‌داند که تو را ستایش کند و با تو سخن گوید؟

(۱۱۵) عزّت تو بود که خواری و ذلّت انسان خاکی را برطرف کرد، و این موجود خاکی از فرش به عرش رسید (اشاره به معراج پیغامبر اکرم (ص)).

(۱۱۶) به محبّت و کرم خود ما را از بدیها و آلودگیها پاک کن؛ در برابر وجود پاک تو انسانی که خاک و از خاک است چه ارزش و مرتبتی دارد؟

(۱۱۷) از نظر عارف، کسی که طالب بهشت باشد (نه طالب خداوند) خام و ناپخته است. بنابراین معنای بیت این چنین است که: ای خدای من، کسانی که بهشت فلک را می‌خواهند خامند ولی آنها که بهشت وجود تو را می‌طلبند، دوزخ در برابر آنها خُرد و کوچک است و جرعه‌ای بیش نیست.

(۱۱۸) در درگاه تو همه چیز زیبا است دیگر زشت و ریا معنا ندارد، وقتی که تو را داشته باشم بهشت را برای چه می‌خواهم؟

(۱۱۹) شمع را وقتی سر بزنند بهتر و روشن تر می‌شود. پس هرکس همچون شمع به روی تو (ای خداوند) شاد است اگر گردن او را هم بزنی باز شاد و خندان است چون همه وجود او به تو پیوسته است و در وجود او منی و خودبینی نیست.

(۱۲۰) وَالَّذِي هُوَ يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِ (سوره شعراء، آیه ۷۹) معنای آیه: و او (خداوند) کسی است که بخوراند مرا و بیاشامد مرا. این آیه از قول حضرت ابراهیم (ع) است خطاب به بت پرستان که خداوند را حامی و پشتیبان خود ذکر می نماید.

(۱۲۱) در تعلیقات حدیقه به نقل از تفسیر کشف الاسرار (جلد ۱۰، ص ۳۱۵) در این معنا گفته اند: «مَثَلُ بَنَدَةٍ مُؤْمِنَةٍ مَثَلُ بَازٍ اسْتِ، باز را چون بگیرند و خواهند که شایسته دست شاه گردد، مدتی چشم او بدوزند، بندی بر پایش نهند، در خانه ای تاریک، باز دارند، از جفتش جدا کنند، یک چندی به گرسنگی اش مبتلا کنند تا ضعیف و نحیف گردد و وطن خویش فراموش کند و طبع گذاشتگی دست بدارد، آنگه به عاقبت، چشمش بگشایند شمعی پیش وی بیفروزند، طبلی از بهر وی بزنند، طعمه گوشت پیش وی نهند، دست شاه مقرّی سازند. با خود گوید: در کل عالم کرا بود این کرامت که مراست؟»

(۱۲۲) بازشکاری، از آن رسم و عادت پیشین خود که رمیدگی و وحشت بود دست برمی دارد و جز با بازدار طبعش انس نمی گیرد.

(۱۲۳) چون ریاضت و تعلیم ندیده بود وحشی بود و هیچ کس او را نزد خود نمی گذاشت.

(۱۲۴) تا کسی ریاضت نکشد به مقصود نمی رسد همانگونه که تا چوب بید و چوب عود را نسوزانند بوی خوش عود از بوی نامطبوع بید متمایز نمی شود.

(۱۲۵) خوشا آن کسی که خوردنی و آشامیدنی خود را از خداوند مسبب الاسباب بخواهد و بداند نه از اسباب دنیوی.

در تعلیقات حدیقه معنای بیت از مضمون حدیث: «إِلَى أَظْلَى عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي.»

[همانا که نزد پروردگارم پناه می جویم و اوست که مرا می خوراند و می آشاماند]
مأخوذ شمرده شده است و گفته شده که «میبدی در کتاب کشف الاسرار در چند

موضع آن را ذکر و حدیث نبوی دانسته» همانطور که در حاشیه ۱۲۰ مرقوم رفت قسمت آخر این حدیث (یطعنی و یسقینی) در قرآن کریم آمده است و حدیث فوق با آیت مذکور مرتبط است.

در جلد سوم کشف الاسرار (ص ۱۸۷) حدیث به این صورت نقل شده است: «لَشْتُ كَأَجْدُكُمْ، أَظَلَّ عِنْدَ رَبِّي وَ يَطْعُمَنِي وَ يَسْقِينِي» (من یکی چون شما نیستم، پناه می‌گیرم نزد پروردگارم و او مرا غذا می‌دهد و می‌آشاماند). و در جلد هشتم کشف الاسرار (ص ۵۲۰) به جای «أَظَلَّ»، «أَبَيْتُ» (بیتوته می‌کنم) آمده است.

(۱۲۶) داستان حضرت ابراهیم و به آتش افکندن او متضمن نکات عرفانی متعددی است. از جمله آنکه، ابراهیم در آن لحظات بسیار سخت و دشوار به هیچ کس جز خدای خویش چشم امید و یاری نداشت و حتی کمک جبرئیل را هم ردّ کرد و گفت: «حَسْبِيَ اللَّهُ» (خدای بس است مرا). استاد مدرّس رضوی در این خصوص در تعلیقات حدیقه نوشته‌اند:

«این داستان در کتب تاریخ چنین آمده است که ابراهیم را وقتی که خواستند به آتش اندازند، فرشتگان آمدند و هریک گفتند از ما یاری خواه، گفت: نخواهم، حسبی الله، خدای بس است مرا. چون او را در پلّه منجنیق نهادند گفت: اللهم انت الواحد فی السماء و انا الواحد فی الارض، لیس فی الارض احد یعبّدک غیری. حسبی الله و نعم الوکیل (بار خدایا، تو در آسمان یکتایی و من در زمین تنهایم، نیست در زمین هیچ کسی که تو را عبادت کند غیر از من. خدای مرا بس است و بهترین وکیل و نگاهبان است).

چون او را بینداختند، جبرئیل در هوا به او رسید و گفت: «یا ابراهیم هل لک من حاجه؟» (هیچ حاجت داری؟) گفت: «أَمَّا الیک فلا» (اما به تو حاجت ندارم)، جبرئیل گفت: به الله داری. «سل ربّک» پس از خدای بخواه. گفت: «حسبی من

سؤالی علمه بحالی» مرا کفایت است از سؤال آن، که حال مرا می‌داند.
 خدای تعالی وحی کرد به آتش که: «یا نار کونی بر دأ و سلاماً علی ابراهیم»: ای
 آتش سرد شو بر ابراهیم، سردی با سلامت (تاریخ الامم والملوک، ابوجعفر محمد
 بن جریر الطبری، ج ۱، ص ۱۲۵، و کتاب البیان والتبیین جاحظ، ج ۲، ص ۸۷،
 و تفسیر کشف الاسرار، ج ۱، ص ۳۷۷ و ص ۳۹۹ و ج ۶، ص ۲۶۷).
 (۱۲۷) ابراهیم (ع) که از دریچه جان و روح به عالم و آتشی که برای او فروخته
 بودند می‌نگریست (و نه از دریچه جسم که از سوختن به‌راسد)، به جبرئیل گفت:
 برادر من، از میان من و وصال خدا برخیز و دور شو.
 (۱۲۸) «رَبِّ یَسَّرْ وَلَا تُعَسِّرْ»: پروردگارا آسان گردان کار مرا و دشوار مساز.
 معنای بیت: ابراهیم (ع) در پاسخ جبرئیل گفت: من از خدای می‌خواهم کار
 دشوار را بر من آسان کند.

(۱۲۹) گرد گردان: حرکت کننده دَوْرانی، دَوّار (معین)
 رودکی گوید: جهان همیشه چنین است گرد گردان است
 همیشه تا بود آیین گرد، گردان بود

کسی که از منجنیق حکم خدا رها شود (بنده و در بند خدا نباشد)، مثل گوی در
 هوا سرگردان خواهد بود.

(۱۳۰) جبرئیل در پاسخ گفت: این سخنان را بس کن که من جبرئیل فرشته نیک‌خواه
 توام و می‌خواهم تو را راهبر باشم.

(۱۳۱) ابراهیم (ع) در آن حال سخت و دشوار، بنا بر اعتمادی که به خداوند نگاهبان
 خود داشت (وکیل در این بیت منظور خداوند و مأخوذ است از: حسبی الله و نعم
 الوکیل: خدای مرا بس است و او بهترین نگاهبان است).

(۱۳۲) گفت: ای دوست دل‌بند، اگرچه پایم را به گردن ضعیفم بسته‌اند، در بند و

زنجیرم، اما

(۱۳۳) یک لحظه خودت را از من دور کن تا در تنهایی دمی با خدا راز و نیاز کنم.
(۱۳۴) آیا نگاهداری خدا از من برای راهنمایی من کافی نیست؟ آیا علم و آگاهی او به حال من از راهنمایی و دلالت جبرئیل برتر نیست؟ (اشاره به جمله حضرت ابراهیم: حسبی من سؤالی علمه بحالی. علم و اطلاع خدا بر حال من کافی است و نیازی به سؤال و خواهش من نباشد).

(۱۳۵) ای انسان عارف، وقتی به درگاه او می‌روی، خودی خودت را رها کن، آنگاه به عنایت او بنگر، در حالی که چشم از هستی خود بسته‌ای.

(۱۳۶) لذت‌های دنیایی خود را رها کن تا لذت ایمان بجوشی.

(۱۳۷) اگر از درخت وجود آتش عشق شعله‌ور شود، دیگر آتشیهای دنیایی تو را نخواهد سوخت.

(۱۳۸) چون که ابراهیم هستی خود را فدا و فنا کرد، آتش هم او را نسوزاند و خاصیت خود از دست نهاد.

(۱۳۹) اگرچه نمرود برای سوزاندن ابراهیم (ع) آتش افروخت، اما هر آتشی، هیزم و علف می‌خواهد. تا بسوزد. ابراهیم وجود مادی خود را فنا کرده بود، بنابراین دیگر جسمی از ابراهیم‌نمانده بود که آتش آن را بسوزاند. او فناء فی‌الله شده بود.

(۱۴۰) وقتی که ابراهیم (ع) عنان اختیار خود را به حکم خداوند سپرد، آتشی را که نمرودیان در سی‌وهشت روز برافروخته بودند بر او سرد و خاموش شد. در تفسیر کشف‌الاسرار (ج ۶، ص ۲۶۶) در مورد افروختن آتش برای ابراهیم آمده است: «هر کسی از هر جانب هیمه کشیدند هم شریف و هم ضعیف یکماه، و گفته‌اند چهل روز و گفته‌اند یک سال ...»

و در تفسیر منهج الصادقین مدت برافروختن آتش یک ماه ذکر شده است. شاید ذکر عدد «سی‌وهشت» به جای عدد چهل در شعر سنائی به منظور عدم

انطباق آن با عدد چهل است، که عددی مقدّس نزد عارفان است. در حاشیه (نسخه بدل) عدد سی و هفت هم آمده است.

(۱۴۱) معنای دو بیت: وقتی که صدای ندای حق به آتش رسید که: «یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم» (سورة انبیاء، آیه ۶۹) از میان آتش و دود، گل نرگس عهد و پیمان، و سوسن حق‌بینی، و سنبل سنّت و آیین خدایی، و گل سرخ توفیق شکوفا شد و بردمید.

(۱۴۲) بلی، وقتی که خدا دوست انسان باشد، آتش نمرود هم به گل و بوستان مبدّل می‌شود.

باب دوم

(۱) کلام خداوند هم بزرگ است و هم در پرده جلال پوشیده است. قرآن هم دلیل و راهنما است، و هم نقاب ناز و ذلال بر چهره دارد.

جلال: در اصطلاح صوفیه، «جلال عبارت از احتجاب حق است از بصائر و ابصار» (فرهنگ لغات و تعبیرات و اصطلاحات عرفانی، دکتر سید جعفر سجادی). ذلال: به معنای ناز و کرشمه و حسن. در اصطلاح سالکان، اضطراب و قلق را گویند که در جلوه محبوب از غایت عشق و ذوق باطن به سالک می‌رسد.... (فرهنگ نوربخش اصطلاحات تصوف، به نقل از شرح گلشن راز لاهیجی).

(۲) سخن قرآن هم واضح و آشکار، و هم واثق و مورد اعتماد است، و دلایل این کلام هم روشن است و هم لایق پروردگاری آفریدگار.

(۳) کلام خدا چون باغ و گلشنی است که آنس عارف بدوست و بهشت بلند مرتبه‌ای برای روح و روان آدمی است.

انس: در اصطلاح عبارت از التذاذ روح است به کمال جمال (فرهنگ عرفانی، دکتر سجادی).

۴) معنای بیت: قرآن شمع و چراغی برای راه اسلام و مسلمانی است، و ظاهر قرآن حفظ و حراست کننده اعتقاد عامه مردم است.

منهج: راه؛ حارس: نگهبان و حافظ

۵) برای خردمندان شیرینی جان است، و برای بی‌خبران تلاوت و خواندن ظاهری آن مورد نظر است.

۶) در این بیت صنعت لف و نشر مشوش به کار رفته است؛ یعنی «جسم» در مصرع دوم به «حروف» در مصرع اول، و «جان» به «روح» مربوط است.

معنای بیت: چشم جسم حروف ظاهر قرآن را می‌بیند و چشم جان روح قرآن را درک می‌کند.

۷) برای آنکه چهره با جمال او را نامحرمان نبینند، پرده‌های سیاه چون مشک (خطوط سیاه) بر چهره زیبای معنای قرآن کشیده شده است.

۸) هر دل مجروحی از قرآن شفا می‌یابد. اشاره به آیه: و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنين ولا يزيد الظالمين الا خسارا. (سوره بنی اسرائیل، آیه ۸۲) و هر جان محرومی از قرآن دوا می‌پذیرد. اشاره به حدیث: «خیر الدواء القرآن» (تعلیقات حدیقه، به نقل از جامع الصغیر، ج ۲، ص ۸).

۹) صورت: چهره؛ سورت: سوره، فصول مدون قرآن؛ سیرت: باطن
تو ظاهر سوره‌های قرآن را می‌خوانی، اما وصف باطن و درون قرآن را نمی‌شناسی.
۱۰) صورت و ظاهر از روح و باطن بی‌خبرست. تن وجودی دیگر و روح موجودی دیگر است.

۱۱) نسبت حروف قرآن با معانی آن، نسبت لباس تو با روح توست.

۱۲) حروف قرآن اگرچه زیبا و خوش نقش و نگار است، اما کوه از او مانند پشم زده است که نرم و سست است. اشاره به آیه: «وتكون الجبال كالعهن المنفوش» (سوره قارعه، آیه ۵) روز قیامت کوه‌ها مانند پشم زده نرم و سست می‌شوند.

۱۳) شیرینی سازان برای ساختن نبات کاسه نبات را روی سه چوب نصب می کرده اند. معنای بیت: «لفظ» و «صوت» و «حرف» در آیات قرآن وسیله هایی برای بیان معنا است، همان گونه که سه چوبک وسیله ای برای ساختن کاسه نبات است. ۱۴) اگرچه پوست خوب و شیوا نیست، اما پوست حاجب و حافظ مغز است. الفاظ ظاهری قرآن هم، که معانی را در برگرفته، دارای ارج و مقدار است. ۱۵) تو هنوز به اسرار قرآن آگاه نیستی و هنوز به محل ایستادن در برابر حق نرسیده ای.

۱۶) این دو بیت موقوف المعانی است. وقتی به درگاه حق برسی و مستوران عالم غیب تو را بی عیب بی آرایش ببینند، تو را در سرای رازها درمی آورند و پرده از جلو چشم تو برمی دارند تا حقایق عالم غیب بر تو آشکار شود. ۱۷) قرآن، رهبر است و عاشقان او سالک و پوینده راهند. قرآن همچون ریسمان و طناب است و مردمان غافل چون کسی که به چاه افتاده است. ۱۸) ای انسان تو در ته چاه دنیا وطن گرفته ای، قرآن حبل و ریسمانی است که تو را از این چاه نجات می دهد.

۱۹) بوک و مگر: بود که، باشد که ۲۰) بشری: مزده. «بشری» کلمه ای از آیه شریفه: «وَجَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَى دَلْوَهُ قَالَ يَا بُشْرَى هَذَا غَلَامٌ.....» (سوره یوسف، آیه ۱۹) (و پیامد کاروانی پس فرود کردند آب گیرنده خویش را، پس سرازیر کرد دلو خود را و گفت مزده باد اینک تازه پسری).

معنای بیت: تو هم مانند یوسف از دست شیطان به چاه افتاده ای، عقل و خرد تو بشارت دهنده تو و قرآن، ریسمانی است که تو را از چاه می رهاند. ۲۱) آب جان: نظیر غذای روح

معنای بیت: مردان حق، ریسمان برای آن می خواهند که آب روح و جان از

چاه دنیا برگیرند.

(۲۲) اما تو (ای انسان دنیا پرست) رسن و ریسمان برای آن می خواهی که برای کسب نان، بند بازی کنی.

(۲۳) قرآن: حالت به هم آمدن دو ستاره در برجی و به طور مطلق اجتماع زحل و مشتری^{*}

معنای بیت: کسی که با چشم غفلت به قرآن بنگرد در هزار قرآن دو ستاره (که) بسیار دیر و کم اتفاق می افتد) یا در هزار قرن هم نمی تواند دو حرف قرآن را آنطور که باید بفهمد.

(۲۴) سَفَه: بر بی خردی انگیزختن نفس خود را

(۲۵) حضرت آدم (ع) از همان دم و نفسی به وجود آمد که حضرت عیسی (ع) متولد گشت.

(۲۶) هرکسی از آن دم و نفس الهی برخوردار باشد آدم است و هرکه بهره مند نیست فقط شکل و صورت ظاهری دارد.

(۲۷) اگر می خواهی همه چیز باشی با خدا و از خدا باش و در نزد خداوند، خود را به چیزی مشمار. ظاهراً به این حدیث قدسی یا نبوی ناظر است: «مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَأَنَّ اللَّهَ لَهُ» کسی که برای خدا باشد خدای برای اوست.

(۲۸) ناسوت: عالم طبیعت و اجسام، عالم مادی. لاهوت: جهان معنی، عالم غیب باید از عالم ناسوت (عالم مادی) رها شده و به جهان معنویت (لاهورت) پیوسته باشی.

(۲۹) «نقش زیاد» اسم بلامستی و آنچه قابل دیدن نباشد (برهان قاطع). نقش زیاد نام بازی دوم از هفت بازی نرد است زیرا که هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده باشد مانند (لطائف اللغات) و «نقش زیاد» را در بازی نرد «خال زیاد» هم خوانده اند و در معنی حال زیاد گفته اند: آنچه در بازی

چهار مطلوب باشد و بر کعبتین شش خال ظاهر گردد از آن شش، چهارخانه به مهره گرفته، دو عدد زاید آید. این دو عدد را که از حاجت زائد بود خال زیاد گویند. مقصود از این بیت آن است که در لوح وجود هستی، خود را نقش زیاد برای بسیج و کوچ به عالم دیگر بدانی و هستی خویش را هیچ شماری و از قبیل نقش زیاد، وجود خود را بدانی و آن را یکی و آن یک را هم هیچ بشماری و در بیت دیگر بازگوید:

تو یکی و لیک هم ز اعداد نام داری و بس چو نقش زیاد
(تعلیقات حدیقه، استاد مدرس رضوی، ص ۲۶۱)

۳۰) خودت را در ده عالم کسی و یکی حساب مکن چون تو آن «یک» هستی
که هیچ از آن بهتر است.

۳۱) تو یکی هستی ولی فقط عددی، چون عدد به تنهایی و بدون معدود هیچ
معنا و حقیقتی ندارد فقط نامی داری مثل نقش زیاد.

۳۲) حاله: موعده.

معنای بیت: وقتی که موعده وصال زن و شوهر فرا می‌رسد دیگر سخن دلآله
و واسطه ازدواج سرد و غیر لازم و بی اعتبار می‌شود.

۳۳) سلک: رشته

۳۴) نعت: صفت، خصلت

باب سوّم

۱) احمد: نامی که در آسمان به پیامبر اکرم خوانده می‌شود. معنای مصراع اوّل:
احمد، فرستاده خداوند، چراغ هدایت جهان است. اشاره به آیه شریفه: اَنَا ارسلناک
شاهداً و مبشراً و نذیراً و داعیاً الی الله باذنه و سراجاً منیراً. (سورة احزاب، آیات ۴۵
و ۴۶): ای پیامبر، ما فرستادیم تو را گواه و بشارت دهنده و ترساننده و دعوت کننده

به سوی خدا به فرمانش و چراغی نورانی. معنای مصراع دّوم: و رحمت خُداوند بر جهان، چه آشکار باشی (در زمان حیات) و چه پنهان باشی (پس از رحلت).
 ۲) همهٔ آدمیان قدم به جهان جان نهاده‌اند، جسمی بودند که جان در کالبدشان دمیده شد، اما پیامبر جانِ جانها است نه جانِ بدن‌ها و جسم‌ها.
 ۳) واژهٔ «قدر» در مصراع اوّل دوبار آمده، که به اصطلاح ادبی جناس تام است. قدر نخست به معنی ارزش و اعتبار است، و «قدر» دّوم، شب قدر که ارزش آن در قرآن مجید از هزار ماه برتر شمرده شده است (ليلة القدر خيرٌ من الف شهر - سورة قدر، آیه ۳).

معنای بیت: ارزش و اعتبار شبهای قدر از گل وجود پیامبر است، و نور روز قیامت نوری است که از دل او می‌تابد.

۴) حلقهٔ نخست طوق بندگی است و حلقهٔ دّوم حلقه و جَعَد زلف. مابین «حلقه» و «حلقه» جناس تام و میان «حلقه» و «حلق» جناس مزیّل است.
 معنای بیت: حلقهٔ موی پیامبر چون حلقه‌ای در گردن دوستان اوست و آنها را بندهٔ خود ساخته است، صورت و رخسار او نیز نگهبان و حاکم ادیان و مذاهب الهی است. شاعران دیگر نیز به پیامبر القابی چون: «شحنهٔ چارم کتاب» و «شحنهٔ دریای عشق» و «شحنهٔ غوغای قیامت» داده‌اند.
 هادی مهدی غلام، امّی صادق کلام

خسرو هشتم بهشت، شحنهٔ چارم کتاب
 (خاقانی)

هر نفسی کآن به ندامت بود شحنهٔ غوغای قیامت بود
 (نظامی)

۵) کلمهٔ «کن» قسمتی از آیهٔ شریفه: «اذا قضی امرأ فانما يقول له کن فیکون» (سورة بقره، آیه ۱۱۷، و سورة آل عمران، آیه ۴۷) هرگاه بگذرانند امری را، به جز این توضیحات و شرح لغات/۹۵

نیست که گویدش بشو پس بشود. و منظور از «کن» آفرینش خداوند است.
معنای بیت: منظور خداوند از آفرینش، در روز ازل، آفریدن پیغامبر اکرم بود،
و اندیشه نخست آفرینش، پدید آمدن و عملی شدن و تحقق وجود پیغمبر بود.
مصرع دوم اشاره به کلام حکما است که گفته‌اند: «اول الفکر آخر العمل»: آغاز
اندیشه برابر پایان عمل است.

۶) پیغمبر نخستین خلقت خداوند بود. اشاره به حدیث: «اول ما خلق الله نوری»
(اولین موجودی که خداوند آفرید، نور من بود). اما آخرین پیامبر بود، چون در
دعوت و پیامبری آخرین پیامبر است. حکیم نظامی، معاصر سنائی، نیز در ستایش
پیامبر گوید:

اول بیت ارجه به نام تو بست نام تو چون قافیه آخر نشست

۷) معمولاً صبح صادق در پایان شب و هنگامی که هنوز هوا تاریک است و ماه
نمایان فرا می‌رسد، بنابراین، هنوز ماه پیداست و خورشید در راه است.
معنای بیت: صبح صادق، خورشیدی همچون جمال پیغمبر (ص) در زیر گنبد
ماه در راه ندیده است.

۸) دو گیتی در برابر همت بلند او به دو جو نمی‌ارزد. او همتش بالاتر از این جهان
و آن جهان بود، و اگر می‌خواهی این را بدانی، معنای آیه «ما زاغ البصر و ما
طغی» را بشنو. این آیه از آیات سورة نجم و مربوط به معراج پیغامبر است، که
وقتی پیغمبر در شب معراج به مهمانی خدا رفت و اهل آسمانها به استقبال او آمده
بودند و آذین بسته بودند، به آنهمه جاه و جلال آسمانها توجهی نکرد. ما زاغ البصر
و ما طغی: نه چشمش را به این طرف و آن طرف گرداند (فقط متوجه خدا بود) و
نه طغیان کرد. (طبق آیه دیگر قرآن، انسان وقتی توانگر و مستغنی می‌شود طغیان
می‌کند: ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی.) خداوند در توصیف پیامبر می‌فرماید
که او طغیان نکرد.

۹) این آیه نیز اشاره به معراج است، چون در قرآن مجید آغاز ماجرای معراج در سورة اسراء آمده است:

سبحان الذى اسرى بعبده ليلاً من المسجد الحرام الى المسجد الاقصا ...
و دنباله مطلب در سورة والتجم است:

و هو بالافق الاعلى - ثم دنا فتدلى- فكان قاب قوسين او ادنى ...
معنای بیت: خداوند سبحان گفت: پیامبری که خداوند او را از مسجد الحرام به مسجد اقصی سیر داد.

۱۰) معنای بیت: عرش و تخت خداوند، با همه عظمت و بلندی، در برابر قله شرافت پیغمبر ذره‌ای بیش نیست.

۱۱) مصراع اول اشاره به حدیث قدسی مشهور است که: لولاک لما خلقت الافلاک (ای پیغمبر اگر تو نبودی آسمانها را نمی آفریدم). و مصراع دوم اشاره است به آیه: «لَقَمَرٌكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَقْمَهُونَ». (سورة حجر، آیه ۷۲) به جان تو اینانند در مستی خویش فرو روندگان.

معنای بیت: پیوند و ایجاد روزگار به سبب وجود او بود و خداوند به سر و جان او سوگند یاد کرد.

۱۲) قلزم: دریا؛ جزر: پایین رفتن آب دریا؛ مدّ: بالا آمدن آب دریا؛ دولتی: خوشبخت

معنای بیت: دریای دین، با تلاطم و فراز و نشیب، خوشبخت نشد، مگر به برکت دولت و سعادت پیغامبر.

۱۳) الرفیق الاعلی: رفیق و دوست والاتر، خداوند. در تواریخ زندگی پیامبر نوشته‌اند که پیامبر اکرم (ص) در آخرین لحظات عمر می فرمود: الرفیق الاعلی. میرخواند می نویسد: «گویند که در حین نزع آن سرور در سقف خانه نظر می انداخت و دست خود برداشته و می گفت: الرفیق الاعلی. در این اثنا دست مبارکش مایل شده به

دار بقا پیوست.» (تاریخ روضةالصفاء، ج ۲، ص ۵۶۴)

«لانیّ بعدی» قول پیامبر است که فرمود: بعد از من پیغمبری نیست.

معنای بیت: همت پیامبر آن قدر والا بود که فقط رفیق اعلی، یعنی خدا، را می‌جست، و عزّت و بزرگواریش همین بس که گفت: من آخرین پیامبرم و پس از من دیگر پیغمبری مبعوث نمی‌شود.

(۱۴) پیامبر برای نیل به تاجِ قدم و شرف قرب خداوندی پای بر فرق جهان و جهانیان نهاد.

(۱۵) در برابر همت بلند او دو جهان ارزش دو جو نداشت و به همین سبب خداوند درباره او فرمود: «ما زاعَ البَصَرُ وَ ما طَفَى» (سوره نجم، آیه ۱۷) پیغمبر (ص) در آسمانها چشمش از خدا تلفزید و سرکشی نکرد.

درباره ماجرای معراج، در قرآن کریم نخست در سوره اِسرائ (سُبْحانَ الَّذِی اَشْرٰی بِعَبْدِهِ لَیْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصٰی) و سپس در سوره نجم (از آیه دوم تا هجدهم) آیاتی در وصف معراج پیامبر آمده است که آیه «ما زاعَ البصر و ما طافی» یکی از آن آیات است که خداوند، از اینکه پیغمبر در آسمانها هم با همه جلال و شوکت آن عالم، نظرش جز به خدا نبود و چشمش جز خدا را نمی‌جست توصیف فرموده است.

(۱۶) اشاره به آیه‌ای که ذکر شد: (منزه است آن خدایی که سیر داد بنده‌اش محمد(ص) را شبی از مسجد الحرام به مسجد اقصی) که پس از آن از مسجد اقصی پیامبر به آسمانها عروج کرد.

(۱۷) خداوند و مولای جهان آیات کوچک و آیات بزرگ خود را به پیغمبر نشان داد. تلمیح به آیتی دیگر از سوره نجم: «لَقَدْ رَأٰی مِنْ آیَاتِ رَبِّهِ الْکُبْرٰی» (آیه ۱۸) همانا دید از آیتهای پروردگار خویش بزرگتر را.

(۱۸) خواجة آخرت یعنی پیامبر در اوج قرب خداوند در آن شب قربت (لیلة المعراج)

نزد خداوند جای گرفت.

۱۹) صخره: سنگی است در بیت المقدس که به آن صخره صتا گفته‌اند. در اینجا مجازاً منظور شهر بیت المقدس است که مسجد الاقصی در آن واقع است و معراج از آنجا آغاز شد.

رفرف: شاخه‌های افتاده و فرو هشته از درخت کنار. مجازاً به معنای بهشت. ضمناً به نام اسب پیامبر نیز ایهام دارد چون نام دو اسبی که پیامبر شب معراج سوار شد یکی «بُرّاق» و دیگری «زُفَر» بود و به قولی نام تختی که در شب معراج از کرسی تا عرش مرکب ذات مقدس محمد (ص) بود. «قاب قوسین» تلمیح به آیه دیگر سورة نجم: «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» (پیامبر به خدا نزدیک شد) تا شد اندازه پهنای دو کمان یا نزدیکتر (آیه ۹).

۲۰) اشاره به آیت دیگر از سورة نجم: «فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ» (آیه ۱۰) پس وحی فرستاد به سوی بنده خویش آنچه وحی فرستاد.

۲۱) ذُرّوه: اوج، قُلّه

۲۲) لَعْمَرَك: قسمتی از آیه شریفه: لَعْمَرَكِ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ (سورة حجر، آیه ۷۲) (به جان تو [ای پیغمبر] همانا اینان در مستی خویش فرو روندگانند). این آیه از آیاتی است که نمایاننده مقام پیامبر است چون خداوند در آن به جان پیغمبر سوگند یاد فرموده است.

۲۳) فترضی: قسمتی از آیه شریفه: «وَلَسَوْفَ يَعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَىٰ» (سورة ضحی، آیه ۵) و هر آینه زود است دهد تو را (ای پیغمبر) پروردگارت تا خشنود شوی. این آیه نیز از آیاتی است که نمایاننده شأن و مرتبت پیامبر (ص) در نزد خداوند است که خداوند پیغمبر را به عطایای خاص خود وعده داده است که بعضی مفسران آن را به عفو ائمت پیامبر در قیامت تعبیر کرده‌اند که در همین بیت سنائی نیز مضمون کلام بخصوص در مصراع دوم مؤید همین معنا است.

(۲۴) مقصود از آفرینش عالم، آفریدن آدم و انسان بود و غرض از آفریدن آدم، آفرینش رسول خدا(ص) بود اشاره به حدیث قدسی: لولاک لما خلقت الافلاک (اگر تو نبودی ای پیغمبر افلاک و گردونها را نمی آفریدم) این حدیث بدین صورت نیز در شرح تعرّف آمده است که با مضمون شعر سنائی نزدیک تر است:

لَوْلَا مُحَمَّدٌ (ص) مَا خَلَقْتُ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ وَلَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَلَا الْعَرْشَ وَلَا الْكَرْسِيَّ وَلَا اللَّوْحَ وَلَا الْقَلَمَ وَلَا الْجَنَّةَ وَلَا النَّارَ وَلَوْلَا مُحَمَّدٌ مَا خَلَقْتُكَ يَا آدَمُ (اگر محمّد نبود دنیا را نمی آفریدم و آخرت را و نه آسمانها را و نه زمین و نه عرش و نه کرسی و نه لوح و نه قلم و نه بهشت و نه دوزخ. و اگر محمّد نبود تو را نمی آفریدم ای آدم.

(رک: احادیث مشنوی، استاد فروزانفر، ص ۱۷۲)

(۲۵) مصراع دوم اشاره به آیه ای است که در توضیح شماره ۲۲ ذکر شد.

(۲۶) اگر برای عزت و بزرگی پیامبر نبود، خاک به این کمال که انسان شدن باشد نمی رسید.

(۲۷) در مصراع اول «خلق» به فتح اول و در مصراع دوم «خلق» به ضمّ اول است یعنی: خلقت پیامبر مایه و منشأ آفرینش «روح» زنده و جاودانی است و خلق و خوی او پرورنده «نفس» انسانی است که «نفس مطمئنّه» باشد. خداوند خطاب به پیامبر فرموده: «إِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ» (همانا تو را خلق و خوی بزرگی است). (۲۸) فرشتگان عالم بر خلقت پیامبر تبارک الله (فتبارک الله احسن الخالقین) گفتند. (۲۹) خلق و خوی او مردم را امیدواری می بخشید و همانگونه که ماه از خورشید نور می گیرد.

(۳۰) دل پاک او گنجی برای همسایه و همراه اوست (در صورتی که «گنج همسایه» را به صورت مضاف و مضاف الیه بخوانیم) و در غیر این صورت که استاد مدرّس رضوی به این نحو نیز خوانده اند - یعنی با سکون «ج» معنا آن می شود: دل پاک

پیامبر همسایه و قرین با گنج خدادادی است.

مصراع دوم: پیامبر رنج سایه بر خاک نمی افکند. چون مشهور است که می گویند: پیامبر، سایه نداشت. شاعری گفته است: سایه، پیغمبر ندارد، هیچ می دانی چرا؟ آفتابی چون علی در سایه پیغمبر است.

(۳۱) چنانکه در تواریخ پیامبران آمده است، برخی از ایشان مردمانی را که به دعوت آنها گردن نهاده اند دعای بد و نفرین کردند چنانچه حضرت یونس به سبب همین نفرین، مؤاخذ گشت و به شکم ماهی گرفتار آمد. اما پیامبر اسلام هیچگاه کافران را نفرین نکرد و برای آنان عذاب نطلبید.

(۳۲) راه و شریعت همچون ماه او (اضافه تشبیهی) هیچگاه تیرگی و خسوف نمی پذیرد و خورشید دین او گرفتار خسوف و تاریکی نمی شود.

(۳۳) ققه (به کسر اول و تشدید و فتح دوم) بالای هر چیز

(۳۴) چنبر: محیط دایره. اگر حلقه و دایره افلاک و آسمانها از هم گسسته شود، دین پیامبر را بیم و باکی نیست.

(۳۵) تف: حرارت. نمرود: پادشاه کلدی (بابل) که بنای شهر بابل را به او نسبت داده اند گویند حضرت ابراهیم (ع) را به آتش افکند که به فرمان خداوند آتش مبدل به گلستان شد.

باب چهارم

(۱) هر موجودی که در زیر آسمان است، اعم از نیک یا بد، گدای درگاه عقل و خرد است.

(۲) در مصلحت کار بخت دنیا و دین، چشم عقل و خرد سرمایه ای است آغازین، اما فرجام نگر.

(۳) هر جا عقل لب به سخن گشاید، همه آواها و صداها به نیستی گراید.

۴) «خرد» هم گوهر و جواهر است و هم معدن جواهر. (چون همه آگاهی‌ها از عقل و در عقل است.) «خرد» هم رسول و هادی است و هم نگاهبان همه دانسته‌های آدمی است.

۵) در راه رسیدن به حق، عقل برای رهنمایی تو بسنده است، و در هر جایی عقل دوست توست. واژه «خلیل» در این بیت هم به معنای لغوی، یعنی دوست، مراد است و هم به معنای حضرت ابراهیم خلیل، که پیامبر و دلیل و راهنمای مردمان بود.

۶) اگر «خرد» در وجود تو جایگزین شده است، جان خود را که می‌تواند حکمت و دانش افزونتری از برکت عقل بیابد رها مکن، و از خرد خود جان را بهره‌مندساز. ۷) عقل تو را از نادانی نجات می‌دهد و تو را به حقیقت می‌رساند.

۸) خفیز: راهنمای کاروان

معنای بیت: برای تو عقل یاری‌دهنده باشد کافی است، اگر عقل راهبر و راهنمای تو باشد، به مقصد خواهی رسید.

۹) عقل از پندارها و حس و قیاس و اندازه‌گیریهای انسان برتر است، همان‌گونه که ستاره‌شناس و منجم از ستاره و فلک مهمتر است، چون ستاره‌شناس ستاره و فلک را می‌شناسد، اما ستارگان خود واقف به حال خود نیستند. ختام گفته است: با چرخ مکن حواله کاندلر ره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

۱۰) «عقل» و «عقیله» هر دو در لغت از یک ریشه‌اند. «عقیله» به معنای «پای بند شتر» است و «عقل» هم پای بند انسان است، که انسان را از کاربرد باز می‌دارد. معنای بیت: عقل پای بند است، عقیله هم پای بند، اما این کجا و آن کجا؟ همان‌طور که «چاق شدن» با «ورم کردن» متفاوت است.

۱۱) معنای بیت: عقل کامل تو را از همنشین شدن با شیطان و آتش و دود دوزخ می‌رهاند. درباره آتش جهنم گفته شده است که آتشی تاریک است و دودآلود، نه

روشن، چون دوزخ مظهر روشنی و نور نیست و نماد و نهاد ظلمت و تاریکی است.
(۱۲) عقل کامل همچون بامی است که نردبان آن حواش پنجگانه ظاهری ما (بینایی، شنوایی، چشایی، بساوایی، بویایی) و حواش پنجگانه باطنی (حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، متصرفه) است.

(۱۳) خداوند این عزّت را به عقل داده است، وگرنه چنین شرافتی هرگز نصیب عقل نمی‌شد.

(۱۴) [با همه این اوصاف که درباره عقل گفتیم] عقل در برابر عشق نابیناست، و عاقلی و خردمندی مربوط به عاقلان و عالمانی چون ابوعلی سینا است نه عارفان، که پای فلسفه و علم و استدلال را در راه عشق چوبین و بی‌تمکین می‌شمارند.

(۱۵) اگر عقل انسان را به حيله‌اندیشی و مکر وادارد، دیگر نامش عقل نیست، بلکه اینجاست که «عقل» به «عقیله»، یعنی پای‌بند، مبدّل می‌شود.

(۱۶) هرکس از عقل خود برای بدی استفاده کند و آن را در راه بد به کار ببرد، عقل خود را از دست او رها می‌کند و از معرکه می‌گریزد، و شخص بدکار و حيله‌گر گرفتار می‌شود.

(۱۷) هرکه با حقیقت و حق آشنا نباشد بیگانه است، و هرکه عقل سالم ندارد مجنون و دیوانه اوست.

(۱۸) اگر عقل فقط برای کسب مال و مقام و دو و ملک باشد، این عقل خوشبو کننده و درمان‌دهنده صاحب خود نیست، بلکه همچون مُشک و عنبر مغشوش و تقلّبی است.

یکی از معانی «ناک»، مُشک و عنبر مغشوش است.

(۱۹) عقل واقعی راهزن و حيله‌ساز نیست، و عقل فی‌نفسه دوروی دورنگ و کینه‌جو نتواند بود.

(۲۰) واژه «شعر» گاهی در افواه، و حتّی در سخن شاعران، به معنی سخن نادرست

و کذب به کار رفته است.

در شعر مپیچ و در فن او چون احسن اوست اکذب او
(نظامی)

اغراقهای شاعرانه، از یک سو، و مدایح شاعران مدّاح، که معمولاً مالا مال از انتساب صفات غیر واقع به ممدوح بوده است، موجب شده که «شعر» در مواردی وجهه‌ای نامطلوب بیابد، که خود شاعران هم به ایجاد کنندگان این عیب تاخته‌اند. معنای بیت: عقل و خرد از اشعار دروغ ننگ و عار دارد، عقل را با دروغ‌گویی و هرزه‌درایی مناسبتی نیست.

(۲۱) عقل بر هیچ دل و صاحب‌دلی ستم نمی‌کند، عقل طمعکار نیست و، در نتیجه، مدح و ستایش و ذمّ و نکوهش، که زاده طمع است، از او به ظهور نمی‌رسد.
(۲۲) عقل‌هایی که در پی کسب مال و جاه و بدخواهی دیگران است، عقل اصیل، که در نهاد انسانی شده، نیست، بلکه عقل‌های عاریتی است که انسان از دنیاپرستان آموخته و به عاریت گرفته است.

(۲۳) عقل جز کار شایسته نمی‌کند و در شایستگی او شک نباید کرد و او را هرزه نباید شمرد.

(۲۴) عقل به خودی خود کار بد نمی‌کند و به ناپسندیها دست نمی‌یازد.
(۲۵) خرد سالم هیچ‌گاه در اندیشه خطاکاری نیست و در صدد آزار من و تو نخواهد بود.

(۲۶) اگر خردی راهنمای بدی و بدکردای باشد، او را از خود دور کن که خردی بی‌خرد است پارادوکس.

(۲۷) عقل است که بخل را از جود و بخشش متمایز می‌کند، و عقل است که بوی ناملایم بید را از بوی خوش عود تشخیص می‌دهد.

(۲۸) عقلی که منبعث از دین است، بهترین یار و یاور توست، و اگر آن را به دست

آوردی سرسری مگیر.

(۲۹) عقل مردان خدا تا آنجا اوج می‌گیرد که صاحبش را به درگاه معبود می‌رساند و دیگر در قید و بند نیک و بد دنیا نیست.

(۳۰) اگر به چنین عقلی دست یافتی، او را قدر بدان و نوازش کن و او را در دل خویش جای ده.

(۳۱) پدر و مادر تو در عالم روحانی نفس ناطقه و خرد و عقل شرافتمند است.

(۳۲) از این دو موجود عزیز و شریف (نفس و عقل) هیچ‌گاه جدا و فرد مشو و از آنان نافرمانی مکن.

(۳۳) اگر مردمان پس از فرمان خداوند این دو گوهر (عقل و نفس) را مورد پرستش قرار دهند شایسته آن هستند.

(۳۴) سبب پدید آمدن جسم تو، پدر و مادر جسمانی تو هستند و علت و سبب وجود روح تو پدر و مادر روحانی تو یعنی عقل و نفسند.

(۳۵) پدر و مادر جسمانی تو را به عالم خاکی وارد کرده‌اند و به این عالم سپرده‌اند، اما پدر و مادر روحانی تو (= عقل و نفس) قدر و مقام تو را به آسمانها می‌رسانند.

(۳۶) حَقُّهُ: صندوقچه و جعبه جواهر. گنجینه حق و حقیقت، عقل و خرد است، صندوقچه سر به مهر و دست نخورده‌ای که به خود متکی است و قائم به ذات خویش است.

(۳۷) لغات: «سَجِّین» و «عَلِّین» هردو مأخوذ است از دو آیه در سوره مطففین (سوره ۸۳) «سَجِّین» و «عَلِّین» به معنای جای بلند که کلمه نخست کنایه از دوزخ و دوم کنایه از بهشت است. در قاموس قرآن (تألیف سید علی اکبر قرشی) درباره سَجِّین چنین آمده است: سَجِّین: «كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْفُجَّارِ لَفِي سَجِّينَ. وَ مَا أَذْرَاكَ مَا سَجِّينَ كِتَابٌ مَرْقُومٌ» (مطففین ۷-۹) از این سه آیه به دست می‌آید که سَجِّین هم ظرف کتاب فاجران و هم کتاب مرقوم است این سخن بنابر تجسم عمل چنین

است: اعمال گناهکاران مجسم شده در محلی قرار می‌گیرد و سجین از آن اعمال تشکیل می‌شود و لذا می‌شود گفت که سجین همان جهنم است و چون اعمال خود سجنی برای مجرمین است بدین جهت سجین نامیده شده و زیادت حروف در آن، روشن‌کننده شدت زندان است چنانکه گفته‌اند مقابل سجین، علین است که فرموده: «كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْإِبْرَارِ لَفِي عِلِّينَ و ما ادراك ما عِلِّيُّونَ كِتَابٌ مَرْقُومٌ» مطففین: ۱۸-۲۰ (قاموس قرآن، ج ۳، ص ۲۳۵).

(۳۸) دستور: وزیر

(۳۹) شیخه: به اصطلاح امروز رئیس پلیس و پلیس. عامل: حاکم، استاندار، فرماندار

(۴۰) سگالد: اندیشد

(۴۱) اگر همه ساکنان این شهر در فکر کامجویی خویش باشند شهر و مملکتی ناقص و ناتمام خواهند داشت.

(۴۲) حسیض: پستی و نشیب

(۴۳) اینکه: این کسانی که

(۴۴) همیشه پیرو عقل باش و از هوا و هوس گریزان باش زیرا که هوس بیماری و علتی است که انسان را به رنگ خود درمی‌آورد.

(۴۵) وقتی که سخن عقل به کمال و تمامیت رسید آنگاه علم و دانش در جهان نظام و روش حاصل کرد.

باب پنجم

(۱) علم واقعی انسان را به درگاه معبود می‌رساند، نه اینکه انسان را به جانب مال‌دوستی و نفس‌پرستی و جاه و مقام بکشانند.

(۲) نخست باید حلم و بردباری داشت تا به فیض علم نایل شد؛ علمی که با حلم توأم باشد، صاحبش را ثمر و بهره می‌دهد.

(۳) علمی که با بردباری همراه نباشد، همچون خاک کوی و راهگذر است و بی‌قدر، و علمی که با حلم و بردباری توأم باشد، باعث آبروی صاحب آن است.
(۴) هرکس نادان و جاهل باشد گمراه می‌شود، و شخص گمراه از عاقبت بی‌نصیب است.

(۵) علم است که انسان را به بهشت می‌رساند (نعیم، یا جنة النعیم، یکی از نامهای بهشت و یا یکی از طبقات بهشت است). جهل و نادانی انسان را به دوزخ می‌افکند.
(۶) علم با بردباری و متانت نیکو و مستحسن می‌شود، سنگی که سنگینی و وقار نداشته باشد، مبدل به لعل نخواهد شد. به عقیده قدما، سنگ بر اثر تابش آفتاب در طول هزاران سال مبدل به لعل و یاقوت می‌شود، پس باید سنگ هزارها سال صبر و حلم داشته باشد تا به جواهر مبدل شود.

(۷) دارنده و دانای علم در هر دو جهان سرور و سالار است، و کسی که نادان است حقیر و کوچک و سرگردان است.

(۸) جهان علم و دانش جهانی بس گسترده و وسیع است، (چون هرچه در عالم وجود است در حیطه علم است. به قول انوری: در جهانی و از جهان بیشی- همچو معنی که در بیان باشد. همه عالم در واژه و لغت و علم جمع می‌شود). خوشا به حال کسی که در جهان عالم جسور و گستاخ شود. «بیخ» «بیخ» ترکیبی عربی است و شبه جمله است، نظیر «خوشا» و «چه خوب» در زبان فارسی.

(۹) جهان علم جهانی بس عظیم است، این جهان فقط منحصر به خطوط و حروف (کتابت علم) نمی‌شود، بلکه خط و کتاب هم از اجزاء و ابزار علم است.
(۱۰) در نزد شخص عالم و دانا، و نه نزد مردمان اهل گمان و پندار، دانش جان آدمی از نیروی جسمی و بدنی بهتر و ارجمندتر است.

(۱۱) در کتاب تعلیقات حدیقه درباره مأخذ این تمثیل چنین آمده است:
«مأخذ این تمثیل همان است که ابونعیم در شرح حال ابو حازم (جلد سوم، صفحه

۲۴۵) راجع به تمثیل عالم و جاهل به بتّا و مزدور از سلمة بن دینار و او از ابو حازم چنین روایت کند:

مَثَلُ عَالِمٍ وَ جَاهِلٍ، مَثَلُ بَتّا وَ مَزْدُورٍ اسْتِ که بَتّا را بر بلندی و قصری نشسته می‌یابی و با او اسباب و ابزار کار اوست. و مزدور خشت و گل بردوش بر نهاده و به نردبانی که در زیر پای او فضای هولناکی است برآید که اگر احیاناً پایش بلغزد جانش بر باد رود. پس به رنج و زحمت آن را از نردبان با بیم و ترس از زیر پای خود بالا برد، تا آنکه خشت و گل را به بَتّا برساند و بَتّا در آنجا کار پررحمتی ندارد جز آنکه آن خشت و گل را به وسیله ابزار و سلیقه و مهندسی خود به جایی نهد. پس اگر هردو از آن مکان پر خوف و خطر، جان به سلامت بردند بَتّا نه قسمت اجرت را و مزدور با آن زحمت و تعب یک قسمت را می‌برد، و اگر هم در این میان مزدور هلاک شد جان در سر آن کار نهاده است.

عالم همین مثل را دارد و به واسطه علم خود چندین برابر جاهل مزد می‌برد.»

(تعلیقات حدیقه، ص ۴۴۹- ۴۵۰)

۱۲) آن مزدی که یک مهندس دانا در یک لحظه می‌گیرد، معادل پنج ماه اجرت یک بَتّا است.

۱۳) و کاری که بَتّا در دو ماه به انجام می‌رساند، شاگرد بَتّا در چند سال نمی‌تواند به پایان بَرَد.

۱۴) و آنچه شاگرد بَتّا از کار خود لذّت می‌برد، یک کارگر مزدور در سالها نمی‌یابد.

۱۵) از آن جهت مزد مزدور از استاد کار کمتر است که کار مزدور کار بدنی است و کار صاحب فنّ از جان او نشأت می‌گیرد.

۱۶) هرکس جان او از دانش بهره‌مند شود، هم بوده‌ها را می‌بیند و هم آینده‌نگر است و نابوده‌ها را می‌بیند.

۱۷) جان آدم دانشمند، عاقبت اندیش است، اما چشم نادان فقط حال را می‌بیند

- و از آینده بی‌خبر و ناآگاه است.
- (۱۸) اگر نادان کار نیک انجام دهد، چون نادان است کار او اصالت ندارد. کار بدی که دانا انجام دهد، از کار نیکی که نادان کند بهتر جلوه می‌کند.
- (۱۹) کاری که بدون علم و آگاهی انجام شود به ثمر نمی‌رسد، همان‌طور که تخم بدون مغز به میوه و بهره نخواهد رسید.
- (۲۰) در این بیت «نوا» در مصراع اول به معنای «تاب و توان» است، و در مصراع دوم به معنای «آواز و نغمه» است. جناس تأم
- معنای بیت: جان عاری از علم توان و نیرویی ندارد، و پرندۀ بی‌زاد و برگ آوازی نمی‌سراید.
- (۲۱) دانشی که برای خوشی دنیوی آموخته شود، مثل چراغی است که به دست دزد داده شود. «چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا.»
- (۲۲) اگر دانش برای جاه و جلال آموخته شود، حاصلش رنج و محنت و بدفرجامی است.
- (۲۳) همچنانکه ابلیس برای کار نیک عالم و دانا نشد، بلکه برای تکبر و تلبیس و ظاهرسازی بود.
- (۲۴) در این بیت سنائی هشدار می‌دهد که عارف نباید علم را برای قیل و قال مدرسه بیاموزد، بلکه باید اهل «حال» باشد نه «قال».
- معنای بیت: «قال» و گفت را رها کن و اهل «حال» و معنویت باش، زیرا «قال» بند و قید تو خواهد بود، به آسانی آن را رها کن.
- (۲۵) کسانی که مقتید به «حال» هستند، قیل و قال را رها کرده‌اند.
- (۲۶) با مردمان اهل دل همدل شو، آنها بی‌زبانند، اما با بی‌زبانی با خدای خود در راز و نیازند. هرچه می‌گویی با زبان حال و دل بگو، لازم نیست زبان به «قال» بگشایی.

(۲۷) از قال و سخنان بیهوده دست بردار، یک ذره صدق و راستی با حق بهتر از صد سخن یاه و بیهوده است.

(۲۸) اگر مقصد و منظور تو خداست، او خواسته دل تو را ناگفته هم می‌داند، و اگر برای غیر اوست، گفته تو هم پذیرفته نمی‌شود.

(۲۹) اهل معنی اهل سخن نیست، زیرا مغز مهم است نه پوست، و سخن مثل پوست است و معنا همانند مغز.

(۳۰) هرکس از علم و دانش در پی صدق با حق باشد، گوی سعادت از میدان می‌برد، و هرکس از علم‌آموزی منظورش زیرکیهای دنیوی است، خود را تباه می‌کند.

(۳۱) یار و دلداری که جان عاشق را از او می‌رباید عشق است، عشق هم سر بر باد دهنده عاشق است و هم اسرار و رمز محبت را برای عاشق فاش می‌کند.

(۳۲) عشق با عاشقی همدم و همراز می‌شود که حاضر شود سر در راه معشوق بدهد، زیرا «سر» ما بین عاشق و معشوق بیگانه و سخن چین و فاش‌کننده راز است. در تفسیر کشف‌الاسرار درباره سر دادن عارف عاشق در راه معشوق آمده است که: «عاشقی بحقیقت درین راه چون حسین منصور حلاج نخواست، وصل دوست بازوار به هوای تفرید پُران دید، خواست تا صید کند، دستش بر نرسید، به سرش فروگفتند: یا حسین، خواهی که دستت بر رسد، سر و زیر پای نه. حسین سر و زیر پای نهاد، به هفتم آسمان برگذشت.»

(گزیده تفسیر کشف‌الاسرار وعده‌الابرار، دکتر انزابی‌نژاد، ص ۷۱)

(۳۳) عشق از سخنهای نهانی حکایت می‌کند و عشق در حال پوشیدگی عریان است؛ یعنی هم رمزی و رازی درونی است و هم به ظاهر عاشق نمایان می‌شود. عاشقی پیدا است از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل (مولوی)

(۳۴) هیچ مخلوقی از عشق بهره‌ور نیست (جز انسان)، «فرشته عشق نداند حدیث

- و قصه مخوان». عاشقی خاصه عارفان پخته و سوخته و به کمال رسیده است
- (۳۵) عشق آبی است که آتش می‌افروزد و شعله‌ها در دل مشتعل می‌کند، و عشق آتشی است که اگر به جان آب هم بیفتد، او را ملتهب و سوزان می‌کند.
- (۳۶) اگر می‌خواهی از بلاها و زشتیها و تباهیها نجات یابی بنده عشق شو.
- (۳۷) انسان آزاده جانش بنده عشق می‌شود. کسی که در کشتی می‌نشیند و از غواصی در دریا می‌هراسد، دُرّ و مروارید به کف نمی‌آورد.
- (۳۸) کسی که در کشتی نشسته فقط آرزوی مروارید در دل می‌پروراند، اما آن از جان گذشته‌ای مروارید می‌جوید که به قعر دریا رود و خطرهای جان بخرد.
- (۳۹) عاشقی هم اینچنین است، انسان عاقل و فرزانه و حسابگر نمی‌تواند عاشق باشد، بلکه در راه عشق باید از عقل گذشت، چون در نزد عشق و عاشقان، دیوانه واقعی عقل است.
- (۴۰) هیچ کس از ذات و جوهر عشق خبر نداده است، چون عشق چشیدنی است نه گفتنی، و به قول سعدی: «آن را که خبر شد خبری باز نیامد».
- (۴۱) نزد آن کس که پیشوایش عشق است، دین و بی‌دینی هر دو حجاب راه عشق محسوب می‌شود.
- (۴۲) عشق از عقل و جان برتر و والاتر است و مردان عشق حق به آنجا می‌رسند که می‌گویند: لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل. (حدیث نبوی) پیغمبر فرمود: مرا با خدای وقتی است که در آن نه فرشته مقرب و نه پیامبر فرستاده‌ای.
- (۴۳) عشق تاج سر و موجب افتخار عاشق است، و از هر هنری برتر عشق معنوی است.
- (۴۴) افراد دانا و بالغ در عقل و خرد فراوانند، اما کسی که در عشق به کمال رسیده باشد نادر و کمیاب است.

(۴۵) راه عشق راه پر خطر و بیم و بلاست، راهی است پر تشویش و ناآرام.
(۴۶) هرکس در فکر خویش است و خودپرست چگونه می‌تواند پرستنده بت عشق
باشد؟ شمن: بت‌پرست، در مقابل صَنَم (بت)
(۴۷) هرکس که عشق به او چهره نشان دهد، دل و جان را از او می‌گیرد، که جز
عشق به دیگری دل نمی‌بندد و آشفته و شیفته نمی‌شود.

(۴۸) زنی زیباروی که از افکار و اعمال مردان آگاه بود روزی در راه می‌رفت.
(۴۹) فن: در اینجا به معنی حيله است. مصراع دوم: حيله خود را نمایان ساخت.
(۵۰) وامق و عذرا: از عشاق مشهور جهان در متون کهن. داستان این دو دل‌داده را
عنصری، قصیده‌سرای مشهور به نظم آورده است که متأسفانه جز نسخه ناقصی
از آن در دست نیست. ظاهراً اصل داستان، یونانی بوده است که به زبان و ادب
عربی راه یافته و از آن طریق به زبان فارسی رسیده است. نسخه ناقص وامق و
عذراي عنصری توسط مرحوم پروفیسور محمد شفیع پاکستانی، شناخته شد و در
پاکستان به طبع رسید. اخیراً تألیف دیگری از داستان وامق و عذرا، که در عهد
قاجار به وسیله آقا میرزا ابراهیم کرمانی (متولد ۱۲۵۵) به نثر و نظم فراهم آمده
است در مشهد به چاپ رسیده است.

(۵۱) مصراع دوم: با یاد تو جهان را فراموش کردم.

(۵۲) کانا: نادان، ابله

(۵۳) نگران: نگرنده مصراع دوم: با غفلت به سوی دیگران نگاه می‌کنی.

(۵۴) دستان: مکر و حيله

(۵۵) این داستان در تفسیر کشف‌الاسرار میبیدی در ذیل تفسیر آیه شریفه: «و من
الناس من یتخذ من دون الله انداداً» این چنین ذکر شده است:

«گویند که مردی بر زنی عارفه رسید و جمال آن زن در دل آن مرد اثر کرد. گفت:
کلی بکَلک مشغول - ای زن من خویشتن را از دست بدام در هوای تو - زن

گفت: چرا نه در خواهرم نگری که از من با جمال تر است و نیکوتر؟ گفت: کجاست آن خواهر تو تا ببینم؟ زن گفت: برو ای بطل که عاشقی نه کار توست، اگر دعوی دوست (دوستی) مات درست بودی تو را پروای دیگری نبود

(تفسیر کشف الاسرار به سعی استاد علی اصغر حکمت، ج ۱، ص ۴۴۷)

(۵۶) منبل: این کلمه با دو تلفظ در کتب لغت آمده است: با فتح اول و سوم به معنای کاهل و بیکار و با ضم اول و کسر سوم به معنای بی اعتقاد و منکر است. در این بیت تلفظ و معنای نخست، مراد است.

«أَكَلْهَا دَائِمٌ» قسمتی از آیه شریفه: مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وَعِدَ الْمُتَّقُونَ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ أَكَلْهَا دَائِمٌ وَ ظِلُّهَا يَبْلُغُ الَّذِي يَتَّقِ اللَّهَ يَأْتِيهِ الْغُفْرَانُ الثَّارِ (سوره رعد، آیه ۳۵) مثل بهشتی که نوید داده شدند پرهیزکاران، روان است زیرا آن جویها، خوراکیش همیشگی است و سایه اش. این است فرجام آنانکه پرهیزکاری کردند و فرجام کافران است آتش.

(۵۷) سمر: افسانه، داستان، مشهور، معروف. دوستداران درگاه خدا (عارفان) مشهورند آنها مانند کسانی نیستند که بهشت خدا و نعمت بهشت را می طلبند.

(۵۸) روزِ عرض: روز بار یافتن

(۵۹) دارالخلود: جهان جاودانی. دارالسلام: منزلگاه سلامت و آسایش. هر دو از نامهای بهشت است.

(۶۰) منکح: نکاح و ازدواج

(۶۱) آگفت: به فتح یا ضم گاف (این واژه با کاف نیز تلفظ شده است) رنج، بلا، آزار (۶۲) ازد: لایق، شایسته

(۶۳) اگر از درگاه تن (جسم و ظواهر) به سوی منزل دل رهسپار شوی، جز درد و سوز دل نصیبی بر نخواهی گرفت.

(۶۴) روح و جان عاشق به خرد او پر و بال می دهد، وگرنه از بدن خاکی و ظلمانی

توضیحات و شرح لغات/ ۱۱۳

کار جان و دل ساخته نیست.

(۶۵) درون و باطن تو همان دل توست و هرچه جز باطن و درون باشد، باطل‌کننده و بی‌ارزش‌کننده توست.

(۶۶) اگر دل انسان (که محلّ عشق معبود است) بر نفس (که جایگاه هوا و هوس است) غلبه کند، صاحب خود را برهمنه سروران برتری و بزرگی می‌بخشد.

(۶۷) وقتی سخن از دل می‌گویند، تو به آن گوشت پاره که در سینه داری می‌اندیشی و دل حقجوی خود را شرمسار می‌کنی.

(۶۸) تو هنوز معنای «دل» را نمی‌شناسی، «دل» چیز دیگر و «من» تو چیزی دیگر است.

(۶۹) عقل و خرد درست هم از دل نشأت می‌گیرد، و دل به عقل تو پر و بال پرواز می‌دهد. بدنی که از دل بی‌بهره باشد، کیسه گل و خاکی بیش نیست.

(۷۰) دین برخاسته از دل است و عقل و خرد از مغز (جسم). دین مانند روز است که بسیار نورانی است، و عقل مانند چراغ دارای نور کمی است.

(۷۱) روز شدن به خورشید و آفتاب نیاز دارد، که نور گسترده‌اش نور همه ستارگان را هم تحت الشعاع خود قرار می‌دهد و محو می‌کند. با یک چراغ کوچک تو (عقل اندک تو) شب دنیا برای تو مثل روز روشن نمی‌شود.

(۷۲) آن دلی را باید به دست آوری که در کشاکش احوال زندگی معنوی جز خدا در او هیچ چیز و هیچ کس راه نداشته باشد.

(۷۳) و نه دلی که برای تزویر و ظاهرسازی چون لاشه و مرداری برای آلوده جای ابلیس باشد. گُلُحْن = تون حتام، آتشخانه حتام که جای بسیار آلوده‌ای است.

(۷۴) از درگاه جسم و ظواهر تا درگاه کعبه دل برای عاشقان هزار و یک مرحله و منزل است که باید آن را ببیمایند (اشاره به هزار و یک نام خداوند که حاوی هزار و یک صفت کمالیه اوست).

۷۵) در گزیده اشعار حدیقه سنائی از یک نسخه کهن، تصحیح آقای دکتر احمد رنجبر، این بیت بدین صورت آمده:

خاص خواند هزار و یک دامش عام داند هزار و یک نامش

که به نظر می‌رسد بدین‌گونه صحیحتر است:

مردمان خاص این هزار و یک مرحله‌ای را که در راه سالک است هزار و یک دام می‌دانند که سالک باید از این مراحل سخت بگذرد و دامها را پشت سر بگذارد. و از نظر مردم عام این مراحل «هزار و یک نام» نامیده شده است.

۷۶) آن وجودی که اصل شوخی و مجاز و غیرحقیقی است دل واقعی نیست. کسی که وجودش مانند دوزخی از خشم و حرص و آز دنیوی است، دارای دل و صاحب‌دل نتواند بود.

۷۷) این چیزی را که تو از روی مجاز و غیر حقیقی «دل» نام نهاده‌ای دل نیست، بلکه پاره گوشتی لایق سگان کوی و معبر است.

۷۸) آن دلی که بر عقل و خرد رجحان و برتری و سروری دارد، آن دل گوشتی که در سینه انسان است و شکل میوه درخت صنوبر دارد نیست.

باب ششم

۱) هرکس از خداوند خود دنیا و لذت دنیا را بخواهد خوشش باد اما او را از آخرت نصیبی نیست. تلمیح به آیه شریفه: «... فَمِنَ النَّاسِ مَن يَقُولُ رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا وَمَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ خَلَقٍ» (بقره، آیه ۲۰۰) و از مردم است کسی که گوید پروردگارا بده ما را در دنیا و نیستش در آخرت بهره‌ای.

همچنین در آیه دیگر آمده است: «... وَ مَن كَانَ يَرْيدُ خِزْيَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَ مَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ نَّصِيبٍ» (شوری، آیه ۲۰) و آنکه کشت دنیا را خواهد دهیمش از آن و نیستش در آخرت بهره‌ای.

۲) دنیا و آخرت هردو با هم جمع نمی‌شود باید یکی را رها کنی، پس از آن جهان گرانها دست مکش.

۳) دنیای غدار و حيله‌کار، بی‌ارزش است. مُرداری است که شایسته سگان است. اشاره به حدیث: *الدُّنْيَا جَيْفَةٌ وَ طَلَانِهَا كِلَابٌ* (دنیا مردار و خواهندگانش سگانند) ۴) هرکس از خداوند، آخرت را بخواهد خداوند فرموده به او خواهیم داد. در آغاز آیه‌ای که قسمت دوم آن در توضیح شماره ۱ ذکر شد چنین آمده است: «مَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ...» (شوری، آیه ۲۰) (آنکو خواهد کشت آخرت را بیفزایم در کشتش ...).

۵) زیرا که کشت برای کسانی است که خوب زراعت کنند و عاقبت و آخرت برای حلال خواران است. در مصراع اول کلمه «کشتار» به صورت «گشتا» نیز در نسخ حدیقه آمده است و مرحوم استاد مدرس رضوی نیز در تعلیقات حدیقه «گشتا» را صحیح دانسته است که صورت کهن همان واژه «بهشت» است و «خوب کاران» را معادل پرهیزکاران (متقین) شمرده است و تلمیح به آیه «وَأُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ» (شعراء، آیه ۹۰) بهشت مهیا برای پرهیزکاران است.

۶) هرکس ادعای دوستی حق کند با رنجها و مشقات روبرو می‌شود. هرکه در این بزم مقرب‌تر است جام بلا بیشترش می‌دهند

۷) اگر عارف، جز به خدا نظر کند و به اغیار بنگرد جان از پیکرش جدا خواهد کرد.

۸) آیا می‌دانی چرا خداوند این چنین می‌کند؟ چون او از ما غیرتمندتر است در تعلیقات حدیقه به احادیثی استناد شده که خلاصه‌اش این است:

در شرح تعرف (ج ۴، ص ۱۸۷) حدیثی آمده است که: «اتعجبون من غیرة سعد والله انی لاغیر من سعد والله اغیر متا» آیا تعجب می‌کنید از غیرت سعد؟ به خدا سوگند که من از او غیورترم و خدا از ما غیرتمندتر است.

و در احادیث دیگر گفته شده است: «لاشخص اغیر من الله» هیچکس باغیرت تر از خدا نیست «ولیس احدٌ اغیر من الله» هیچکس غیورتر از الله نیست و.....

۹) مرد خدا، تن خود را هم برای حفظ دین کامیاب می‌سازد و هر چیزی جز حق را بر خود حرام و ناروا می‌شمارد.

۱۰) دونان، جمع دون، مردم پست با «دونان» جناس مرکب است.

۱۱) خرقة و جماع و علف: منظور لباس و ازدواج و خوراک، نخستین نیازهای مادی است.

۱۲) تلنگ: آرزو، میل

۱۳) کدیه: گدایی. این بیت مضمون همان مثل طنز آمیز است که می‌گویند: گدایی کن تا محتاج خلق نشوی (امثال و حکم دهخدا، ص ۱۲۶۹).

۱۴) در تعلیقات حدیقه این بیت ناظر به کلامی از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام شمرده شده که فرمود: «بئس مال البخل بحادثٍ أو وارثٍ» بشارت ده بخیل را که مالش یا به تاراج حادثات رود و یا بهره میراث‌خواره گردد. و نیز از رشید و طواط نقل شده است که:

هر کرا مال هست خوردن نیست او از آن مال بهره کی دارد؟
یا به تاراج حادثات دهد یا به میراث‌خواره بگذارد

و خواجه طوسی در اخلاق محتشمی فرماید:

«إِنَّ لَكَ فِي مَالِكَ شَرِيكَينِ الْوَارِثُ وَالْوَارِثُ فَإِنْ أَخْبِثْتَ أَنْ لَا تَكُونَ أَحْسَ الشُّرَكَاءِ فَتَصَدَّقْ» تو را در مال دو شریک است: حوادث و وارث، اگر خواهی که خسیس‌ترین شریکان نباشی صدقه بده».

۱۵) آن مالی از آن توست که تو را به کام برساند زیرا آنچه از تو بماند از تو نیست.

۱۶) در تعلیقات حدیقه آمده که: «اشارت است به مضمون آیه: مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَ مَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ (سوره نحل، آیه ۹۶) آنچه نزد شماست (از اعراض دنیویه) سپری شود و منقضی گردد و آنچه نزد خداست (از خزائن رحمت) همیشه پاینده است و بی انقراض.

۱۷) هرچه برای بعد از مرگ خودت به دیگران ببخشی در واقع بخشش مرگ است نه بخشش تو.

۱۸) ظاهر دنیا مثل عروسی زیباست اما باطنش پیر و عجوزه‌یی است بی حقیقت و معنا.

۱۹) معنی بیت مأخوذ از این خبر است:

«الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ عَدَاوَانِ مُتَفَاوَتَانِ وَ سَبَبَانِ مُخْتَلِفَانِ. فَمَنْ أَحَبَّ الدُّنْيَا وَ تَوَلَّاهَا، أَبْغَضَ الْآخِرَةَ وَ غَاذَاهَا. وَ هُمَا بِمَثْرَلَةِ الْمَشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ وَ مَاشٍ بَيْنَهُمَا كَلَّمَا قَرَّبَ وَاجِدٌ بَعْدَ مِنَ الْآخَرِ وَ هُمَا صُرَّتَانِ».

دنیا و آخرت دو دشمن مختلف و دو سبب متباین‌اند، هرکه دنیا را دوست دارد و روی به او کند آخرت را دشمن داشته و با او دشمنی کرده باشد. و هر دو یعنی دنیا و آخرت چون مشرق و مغربند و کسی که در میان بود چندانکه به یکی نزدیک می‌شود، از دیگری دور می‌گردد و دو همزنند دو هوواند و دو زن که در حباله نکاح یک مرد درآمده باشد (اخلاق محتشمی).....

(تعلیقات حدیقه، ص ۴۸۷)

۲۰) مخرقه: نیرنگ، فریب

۲۱) شاید اشاره به این حدیث مشهور باشد: «حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ» دوستی دنیا سر همه خطاهاست.

۲۲) به دین توجه کن و از دینار (پول و طلا) دیگر صرف‌نظر کن زیرا دینار و پول پرستی فردای قیامت مبدل به نار و آتش می‌شود. «دین» و «دینار» جناس مذتل و «دینار»

و «نار» جناس زائد است.

۲۳) توانگرِ درویش: ثروتمندی که حریص است و همیشه خود را محتاج و درویش می‌بیند.

۲۴) ناراست مخفف نیا راست.

۲۵) اشارت به این آیت است: «وَلَا تُؤْمَدَنَّ عَيْيَبُكَ إِلَى مَا مَتَّعْنَاهُ أَزْوَاجًا مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا لِنُفِثَنَّهُمْ فِيهِ وَ رِزْقٌ رَبِّكَ خَيْرٌ وَأَبْقَى» (سوره طه، آیه ۱۳۱) و مگشای به خواهش البته دو چشم خود را به آنچه برخوردار کردیم به آن، مردی چند و زنی چند از ایشان، شکوفه زندگانی دنیا و آرایش زینت این جهانی را تا آزمایشیم ایشان را در آن. و روزی پروردگار تو بهتر و پاینده‌تر است.....

و «زهره» در لغت شکوفه باشد. حق سبحانه و تعالی را شکوفه خواند زیرا که تری و تازگی او دو سه روز بیش نباشد و به اندک زمانی پژمرده و نیست گردد.....

(تعلیقات حدیقه، ص ۴۹۲)

۲۶) معنای دو بیت:

چشمان خود را از نقش دشمنان پاک کن و دیدگان خود را با روی دوستان آرایش ده و بهره بگیر.

تا روی بندگان خاص خدا همچون سلمان فارسی و ابوذر هست چرا به روی دیگران و رخسار این و آن نظر می‌دوزی؟

۲۷) تصحیف: در لغت، به معنی خطا خواندن و خطا کردن در نوشتن است (معین)، و در اصطلاح ادبی، اگر نقطه‌های واژه‌ای را تغییر دهند که به واژه‌ای دیگر تبدیل شود، این عمل را تصحیف می‌گویند.

به «تصحیف» گفتا مرا بوسه‌ده که درویش را توشه از بوسه به

در این بیت حدیقه، تصحیف «بلند» کلمه «پلید» می‌شود:

معنای بیت: ای مردمان بلند مرتبه در عقل و جان شرافتمند، این «بلند» عقل و جان خود را تصحیف نکنید؛ یعنی آن را پلید نسازید.

(۲۸) در کفایت عقل، صاحب اندیشه بلند گشتید، این بلندی را به پلیدی تبدیل نکنید.

(۲۹) شما هنوز خود را نشناخته‌اید، شما هنوز نسبت به معرفت خود بی‌خبر و ناآگاهید.

(۳۰) همه شما در دوستی خداوند باید قالب و پیکری از راستی و درستی و جانی از معنویت داشته باشید.

(۳۱) بدن آدمی از جان او جلوه و خاصیت و ارزش می‌یابد. تنی که از جانی آگاه بی‌بهره باشد، همچون نی خشک و بی‌ثمر است.

(۳۲) انسان از پرتو جان جاودانی می‌شود، همان‌طور که سنگ از تابش نور خورشید مبدل به جواهر می‌شود.

در متن مصرع دوم اینگونه است: «گِل شود زر ز تابش خورشید» اما در حاشیه سنگ زر شد ... آمده که رجحان دارد و معمولاً یدین صورت در آثار قدما نظیر دارد همچون:

گویند سنگ، لعل شود در مقام صبر آری شود و لیک به خون جگر شود

(۳۳) جانِ انسانِ پاکِ غذایش هم پاک است، مار مودی خوراکش باد و خاک است.

(۳۴) جسم تو را هم (ای انسان) باد و خاک (خور و خواب و مادیات دنیا) آب می‌دهد (رشد و نمو می‌بخشد)، در حالی که جان تو به وسیله دین و اعتقاد پاک آبیاری می‌شود و رشد و بالندگی پیدا می‌کند.

(۳۵) جان انسان از ترکیب داد و دانش استقامت می‌یابد، و هر جا داد و دانش باشد، جان واقعی همانجاست.

۳۶) جان را خداوند خود به تو داده است؛ اشاره به آیه شریفه و نفخت فیه من روحی: و دمیدم در او (انسان) از روح خویش. (سوره حجر، آیه ۲۹) مفسران عارف این آیه را یکی از درجات و شرافتهای انسان شمرده‌اند، که خداوند فرموده: از روح خود در انسان دمیدم، و این امتیاز را هیچ موجودی، حتی فرشتگان، نیافتند.

و چون جان و روح عطیة خداست، همچون خداوند جاودانی است و از تو باز پس گرفته نمی‌شود، چون کریم چیزی را که بخشید پس نمی‌گیرد، و خداوند هم، که کریمترین بخشندگان است، داده و خود را باز پس نخواهد گرفت.

۳۷) جان مردمان پاک گنجینه و خزانه آسمانی است، چون محل امانت خداست؛ و جسم نیکمردان جایگاه نزول فرشته است، همان‌گونه که فرشته بر پیامبران نازل می‌شد.

۳۸) چرام: چراگاه: علفزار (معین)

درباره این حکایت و مأخذ آن توضیحی در تعلیقات حدیقه استاد مدرّس رضوی آمده است که عیناً نقل می‌کنیم:

«این حکایت که در مثل دنیا و غرور آن در حدیقه ذکر شده، ظاهراً از حکایات مانویّه و از کتاب بلوهر و بوذاسف گرفته شده است.

صدوق علیه‌الرحمه که کتاب مزبور را به عربی ترجمه و در کتاب اکمال الدین و اتمام النعمه خویش نقل کرده، این حکایت را بعینه در جمله سخنان بلوهر آورده است و قبل از صدوق، ابن مقفع (مقتول در ۱۴۲) نیز در ترجمه کلیله و دمنه (باب برزویه طبیب) آن را ذکر نموده است.

پس قدیمترین مأخذ و اصل این حکایت که در دست است همین کتاب اخیرالذکر یعنی کتاب کلیله و دمنه عربی است که در نیمه اول قرن دوم تألیف شده. و حکیم سنائی این حکایت را مسلماً از ترجمه کلیله و دمنه ابن مقفع گرفته و به نظم آورده است نه از ترجمه ابوالمعالی که به نام کلیله و دمنه بهرامشاهی معروف

است چه حکیم سنائی و ابوالمعالی با آنکه با هم معاصرند لیکن جای شک و تردیدی نیست که نظم حدیقه پیش از ترجمه کليلة و دمنه ابوالمعالی است و نقل اشعار حدیقه در آن کتاب شاهد این مدعا است.

نکته‌ای که ذکر آن در اینجا لازم است اختلافی است که در روایت این حکایت در متن عربی کليلة و دمنه و ترجمه کتاب بلوهر و بوذاسف میرنظام و کتاب اکمال الدین صدوق از یک طرف و کتاب حدیقه و کتاب ترجمه فارسی کليلة و دمنه ابوالمعالی از طرف دیگر است که در سه کتاب اول «پیل» و در دو کتاب اخیر به جای «پیل»، «شتر مست» ذکر شده است. اگر مأخذ حکیم سنائی در کتاب حدیقه، کليلة و دمنه عربی باشد اختلاف آن با اصل ترجمه و موافقت آن با ترجمه فارسی معلوم نیست که از چه روی است و وجهی که برای این اختلاف به نظر رسید، این است که نسخه کليلة و دمنه‌یی که مورد استفاده حکیم سنائی و ابوالمعالی واقع شده به جای کلمه فیل، «افیل» بوده و آن را چنانکه در کتب لغت آمده به اشتر جوان ترجمه کرده‌اند چنانکه ابونصر فراهی در کتاب نصاب الصبیان گوید: «افیل» و «حاشیه» و «حشو»، اشتران جوان

و این موجب آن شده که کتاب حدیقه و کليلة و دمنه ابوالمعالی با هم موافق و با سه متن دیگر مخالف باشد.....» (تعلیقات حدیقه الحقیقه، ص ۵۲۲-۵۲۳).

معنای بیت: شنیده‌ای که در سرزمین شام اشتران به چراگاه رفته بودند.

(۳۹) از آن شتران، شتری مست قصد هلاک کسی کرد که نادان و ناآگاه بود.

(۴۰) آن نادان از پیش شتر یا به فرار گذاشت و شتر مست هم او را دنبال می‌کرد.

(۴۱) مرد در حالی که می‌گریخت به چاهی رسید و اندیشید در این چاه برود تا از شتر حمله فیل مست در امان بماند.

(۴۲) شتر هم به نزدیک او رسید و مرد ناگزیر خود را به چاه افکند.

(۴۳) برای آنکه به عمق چاه سقوط نکند، دست به خار و خاشاک اطراف چاه

گرفته بود، که آن خارها برای او در آن دم گویی گل‌های سرنخ بود، و پای خود را هم در شکافهای اطراف چاه قرار داد.

(۴۴) وقتی به ته چاه نظر کرد، دید ازدهایی در عمق چاه دهان باز کرده است.

(۴۵) به زیر پاهای خود نظر انداخت، در زیر هر پایش یک جفت مار خفته بود.

(۴۶) از طرف دیگر، چشمش به دو موش سپید و سیاه افتاد.

(۴۷) که ریشه‌های خاری را که بدانها دست یازیده بود می‌جویدند تا بگسلند و مرد به چاه درافتد.

(۴۸) آن نادان که با چنین وضع دشوار و مهلکی روبه‌رو بود، گفت: پروردگارا، این چه حالی است که نصیب من شده؟

(۴۹) آیا به عمق چاه سقوط کنم و در دهان ازدها گرفتار شوم یا بمانم تا مارها مرا بگزند؟

(۵۰) اگر از چاه سربلش کنم که شتر مسب کینه‌جو بر سر چاه منتظر من ایستاده است.

(۵۱) عاقبت خود را به حکم سرنوشت سپرد و خداوند از کرم دری بر او گشود.

(۵۲) چشمش در بدنه چاه به خارهایی که از آن ترنجبین می‌گیرند افتاد (ترنجبین ماده ملین و آرامبخش است).

(۵۳) مقداری از آن گیاه و خار ترنجبین در دهان گذاشت.

(۵۴) لذت آن گیاه او را مست و مدهوش ساخت و آن بیم و ترس را فراموش کرد.

پایان این داستان در متن نثر آن که از ترجمه کتاب بلوهر و بوداسف در تعلیقات حدیقه نقل شده است، بدین صورت است که مرد در کمرگاه چاه چشمش به کندوی عسل می‌افتد و مشغول خوردن عسل می‌شود و از کار موشان که شاخه‌های زیر پای او را می‌جویدند غافل می‌ماند تا اینکه ریشه‌ها قطع می‌شود و خواجه کامجو به کام ازدها می‌افتد.

(۵۵) در این بیت، سنائی از تمثیل نتیجه می‌گیرد و هریک از موجودات و اشیاء را که نماد و مظهری است، با زندگی دنیایی آدمی مطابقت می‌دهد.

معنای بیت: تو، ای انسان، مانند آن مرد هستی و چاه همان دنیاست، چهار طبع تو (چهار مزاج: صفرا و سودا و بلغم و خون) مانند چهار مار و افعی است که می‌خواهد تو را ببلعد.

(۵۶) آن دو موش سیاه و سفید خشمناک که بیخ گیاه و خار را می‌برد و می‌گسلد،

(۵۷) شب و روز این دنیاست که سیاه و سپیدند، و گذشت ایام عمر تو را از بین می‌برد.

(۵۸) در این بیت به نظر می‌رسد باید به جای «بر سر چاه» مثلاً «در ته چاه» درست باشد، چون همان‌طور که قبلاً دیدیم ازدهایی در قعر چاه دهان باز کرده بود. ازدهایی که هست در ته چاه گور تنگ است، زان نیی آگاه

آن ازدهایی هم که در عمق چاه دهان برای تو گشوده، گور تنگ و تاریک است که در انتظار توست و تو با غفلت و بی‌خبری به سر می‌بری.

(۵۹) بر سر چاه نیز شتر مست همان اجل و مرگ است که توانسان ضعیف و کوتاه دست و ناتوان را تهدید می‌کند.

(۶۰) آن خاربن و ریشه‌خار، عمر توست که موشها (شب و روز) آن را می‌خورند و می‌کاهند و اگر می‌خواهی بدانی که ترنجبین چیست،

(۶۱) ترنجبین (یا انگبین) که تو را از کار دو عالم غافل کرده است شهوت توست.

(۶۲) روزی مرد دیندار درمانده‌ای از مالدار ی پولی طلب کرد،

(۶۳) اما مالدار بد روش و بدکردار و دل‌مرده سخن سائل را نشنیده گرفت و جواب نداد.

(۶۴) آن نیازمند رادمرد یکی دوبار خواهش خود را تکرار کرد تا اینکه مالدار به

سخن آمد.

۶۵) گفت: اگر تو مرد خدا و حق پرستی ای راحت طلب، دین و دنیا را از خدا بخواه نه از من. ترکیب «تن زدن» معنای مشهورش خاموش بودن است و معنای دیگر آن: صبر کردن، روی گرداندن، و آسودن است، که در این بیت معنای آخر موّجه است. ۶۶) مرد نیازمند جواب داد: دین نیک است و دنیا رذّه و مردود است. بدین جهت، من نیک را از خدای نیک می طلبم و بد (دنیا) را از تو آدم بد.

۶۷) زیرا به من گفته اند که هرگاه دلم چیزی خواست، اگر حق بود از «حق» بطلبم و اگر آن مورد نظر بد و باطل بود از باطل بجویم.

۶۸) چون که تو بر باطلی و من بر حقّم، پس حقیقتاً باید نصیب باطل خود را از تو بجویم.

۶۹) از آن جهت که «نفس» اگرچه در ذات خویش جوهری شریف است (نفس انسان جوهر است نه غرض)، اما کار نفس (نفس و هوا) کار باطل و پستی است. سخیف: ناقص عقل، کم خرد، ضعیف، پست، دون (معین)

۷۰) از آن جهت بدان (نفس خود) دل سپرده ام که حق را در خود پرورش داده است و به سوی حق با سوز و درد بازگشته است. اشاره به آیه شریفه «یا ایّها النفس المطمئنّه ارجعی الی ربّک ...»: ای نفس مطمئنّه به سوی پروردگارت باز گرد (سوره فجر، آیات ۲۸-۲۷).

۷۱) اگر غم دنیا و بدن و جسم می خوری، به دین و معنویت دست نمی یابی، چون کابین و مهریه دین طلاق دادن جسم و تن است.

۷۲) حضرت سلیمان، که در عالم سرنوشت، هم سلطان زمان خویش بود و هم مقام پیغمبری داشت.

قَدَر: فرمان، حکم - حکم خداوند در مورد بندگان، سرنوشت، تقدیر - خروج موجودات است به وجود عینی به اسباب چنانکه در قضا مقرر شده است

(فرهنگ معین).

۷۳) صبا: بادی که از جانب شمال شرقی وزد، و آن بادی خنک و لطیف است (معین).

جابلسا: نام شهری (افسانه‌ای) در مغرب زمین، در مقابل «جابلقا»، که در مشرق زمین پنداشته شده است. «از جابلقا تا جابلسا» مانند آن است که امروزه گفته می‌شود: سراسر کره زمین از مشرق تا مغرب.

سلیمان برباه صبا سوار بود (چون سلیمان از معجزاتش پرواز در هوا بود، که قالیچه سلیمان نیز وسیله همین پرواز شمرده شده است.) و از «جابلسا» (مغرب زمین) به طرف مشرق می‌رفت.

۷۴) در راه چشمش به چشمه آبی افتاد در میان کشتزاری و پیرمردی برزگر.

۷۵) پیر کشاورزی می‌کرد و آواز می‌خواند، گاهی می‌گریست و گاه خنده می‌کرد. تندیدن: آواز بلند برداشتن. معنای سرزدن غنچه و برگ و شکوفه و جوانه زدن هم دارد که با کار کشاورز متناسب است.

۷۶) سلیمان (ع) نزدیک برزگر رفت و سلام کرد و پیر کشتکار نسبت به حضرت سلیمان ادای احترام نمود.

۷۷) کشاورز از سلیمان پرسید: هان، تو کیستی که بر مرکب باد سواری و با شادی در هوا سیر می‌کنی؟

۷۸) سلیمان گفت: ای پیر، من سلیمانم، هم پیامبرم و هم پادشاهم.

۷۹) مملکت زمین زیر فرمان من است، فرشتگان و جتیان هم بر چپ و راست من به فرمان من ایستاده‌اند.

۸۰) ای پیرمرد، مملکتی که زیر فرمان من است، بی ادعا از مشرق تا مشرق (چون جهان را که دور بزنیم از مشرق دوباره به مشرق می‌رسیم) و از کوه قاف تا قاف است.

- (۸۱) من بر سرزمینهای روم و چین و یمن حکمرانی می‌کنم و چنانکه می‌بینی باد هم در تسخیر من است.
- (۸۲) پیر گفت: این شوکت و جلال و عظمتی که از آن گفتی آیا نهادش برباد نیست؟
- (۸۳) هرچه بنیادش برباد باشد روزی به باد می‌رود، جان انسان چگونه به «باد» می‌تواند دلخوش باشد؟
- (۸۴) آورده‌اند که اسکندر جهانگشا در وقت احتضار و مرگ همه اطرافیان را از کوچک و بزرگ به نزد خود احضار کرد.
- (۸۵) دستهای خود را بست و گفت: بگوئید در دست من چیست؟
- (۸۶) یکی از زیر دستانش گفت: در دست شیشی اصیل است، و دیگری گفت: سنگ قیمتی، دُر و گوهر، است.
- (۸۷) یکی دیگر گفت: نامه و فرمان پادشاهی توست، و دیگری آن را قلم و خامه حکمروایی خواند.
- (۸۸) اسکندر گفت: نه، همه اشتباه گفتید و همه در راه هوس سیر می‌کنید. در متون کهن بسیاری از افعالی که امروز با حرف «دال» ختم می‌شود با «ت» نیز تلفظ و نگارش می‌یافته است، مانند: کُنیت (= کنید)، شویت (= شوید)، غلطیت (= غلطید)، طلبیت (= طلبید)
- (۸۹) پس همان دم هر دو دست بسته خود را گشود و گفت: در دستهای من جز باد چیزی نیست.
- (۹۰) من سیصد سال را پشت سر گذاشته‌ام و از این عمر (طولانی) چیزی جز باد در دستم نیست.

باب هفتم

(۱) عُمر: ناآزموده، بی تجربه، گول، احمق

معنای بیت: خنده ناپسندیده کار احمق است، و مثل خنده برق و آذرخش که از ابر می جهد، با سرعت نابود می شود.

(۲) روزگار، ریشه عمر تو را ریشه کن کرده است، اما تو مثل همه ابلهان به خنده خود دلخوشی.

(۳) کسی که گور و قبرش را کنده اند و در شرف مرگ است، در چنین حالی، چه جای خندیدن اوست؟

(۴) ای دوست من، در این دنیایی که جای کار و کوشش و ذخیره کردن عمل نیک است (الدُّنْیا مزرعة الآخرة)، عقل و خرد خودت را در فریب آرزوها خرج مکن.
(۵) آیا نه اینست که وقتی بمیری، دیگر نقش و بوی تو به جا نمی ماند؟ پس فرض کن مرده ای، دست از ظواهر دنیوی بردار و آنها را رها کن.

(۶) وقتی استهلال می کنی و ماه نو می بینی، در حقیقت فرا رسیدن ماه نو سپری شدن یک ماه دیگر از عمر تو را خبر می دهد، و یک ماه دیگر پیر شده ای و پر و بال می ریزد؛ پس از دیدن ماه نو خنده مکن، بلکه بر روزگار طی شده خود بخند.

(۷) یکی از معانی ترکیب «بر شمردن» دادن و بخشیدن است، مانند این بیت اسدی:

سوی سیستان شد نریمان گُرد بر او شه بسی هدیه ها بر شمرد
(لغت نامه)

معنای بیت: زمانه هر شبی را که به تو می بخشد، در عوض یک روز از زندگی تو از تو می گیرد و کم می کند.

(۸) کسی باید در صورت ماه نو بخندد که از آن فایده و سودی نصیب او شود.

در مصرع دوم هم «سود و مزد» در نسخ مختلف آمده و هردو معنایی مشابه دارد. (۹) با این فرض، تو چرا خون گریه نمی‌کنی؟ زیرا که هر ماه نو که طلوع می‌کند، از جان تو می‌کاهد و دامهای زندگی (و مرگ) در راه تو بیشتر گسترده می‌شود. (۱۰) مردمان بی‌خبر آسوده خفته‌اند، ولی مردمان زیرک می‌نالند. در حالی که اگر قرار باشد خریا پالان یکی بنالد، نالیدن برای خر سزاوارتر است. مصرع دوم اشاره به ضرب‌المثلی است که گفته‌اند: «خر نمی‌نالند، پالان می‌نالند».

مردمان بی‌خبر باید بنالند نه دانایان.

(۱۱) برای مردم عاقل مثل روز روشن است که برای افراد بی‌خبر شب و روز هر دو شوم است.

(۱۲) سال و سنّ عمر مانند مراحل و ایستگاه‌های سفر و سیر است، و ماه عمر مثل فرسنگهای راه. (چون مرحله و منزل طولانی‌تر از فرسنگ است که جزئی از آن است.) روز مثل دهان زخم است که صاحب آن نمی‌تواند بخورد و بیاشامد، و شب مثل عرصه و مکان تنگ و تاریک است.

(۱۳) وقتی که مسافر پس از طیّ راه و مراحل به منزل می‌رسد، آنگاه متوجه می‌شود که چه راهی را پیموده و پشت سر گذاشته است.

(۱۴) عمری که گذشت دیگر بر نمی‌گردد، طومار عمر تو را روزگار در پیچید.

درج: طومار؛ اعمار: جمع عمر؛ نوشتن: در هم پیچیدن، طی کردن

(۱۵) عمر انسان مثل عمر مور و مگس و حشرات کوتاه است، اما آرزوهای انسان از عمر ده کرکس و لاشخور طولانی‌تر است. مشهور است که عمر کرکس و مردار خوار طولانی است.

دیگر این خاصیت مردار است عمر مردار خوران بسیار است
(از شعر عقاب خانلری)

۱۶) انسان ناآگاه در راه دین، عمل نیک او قلیل و کم است، اما برای دنیا آرزوهای دور و دراز دارد.

۱۷) کریج: خانه کوچک - خانه کوچکی که از نی و علف سازند (معین).
لقمان خانه کوچکی به تنگی گلوی نای و سینه چنگ برای خود ساخته بود.
در تعلیقات حدیقه نوشته‌اند که: ابونعیم اصفهانی در کتاب حلیۃ الاولیاء (ج ۸) این داستان را به نوح پیغمبر نسبت داده و آن را در صفحه ۱۴۶ بدین صورت نقل کرده است:

«بَنَى نُوحٌ بَيْتًا مِنْ قَصَبٍ فَقِيلَ لَهُ لَوْ بَنَيْتَ غَيْرَ هَذَا فَقَالَ هَذَا لِمَنْ يَمُوتُ كَثِيرٌ»
یعنی نوح پیغمبر (ع) خانه‌ای از نی بساخت، کسی گفتش کاش بنایی غیر از این و بزرگتر از این کردی، در جواب گفت: این خانه برای کسی که می‌میرد و برگذراگاه است، زیاد است.

۱۸) خانه به قدری کوچک بود (و شاید به سبب آنکه از نی و علف ساخته شده بود) هم شب لقمان را در رنج و زحمت می‌داشت و هم روز آفتاب به درون او نفوذ می‌کرد.

۱۹) شخص بسیار فضولی از او سؤال کرد این دیگر چه خانه‌ای است که تو داری؟
همه وسعتش شش وجب در سه پا است. بدست: وَجِب. پی: درازی یک کف پا
۲۰) لقمان آه سردی کشید و با چشمی گریان گفت: این خانه برای کسی که می‌میرد زیاد است.

۲۱) من در کاروانسرای (دنیا) زندگی می‌کنم در حالیکه جای من اینجا نیست و باید بگذرم و بر سر پلی نشسته‌ام در حالی که مسافرم و باید رخت بربندم.
۲۲) چگونه خانه گلی در دنیا آبادان کنم در حالی که دل من این آیه را می‌خواند که:

اینما تَکُونُوا یَدْرُکُکُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُشْتَدَّةٍ (سوره نساء، آیه ۷۸) هرجا

باشید دریابد شما را مرگ و اگرچه در دژهای استوار باشید.

(۲۳) مرگ مانند باد تند صرصر است که هر شعله چراغی را خاموش می‌کند. پس در برابر باد صرصر مرگ نمی‌توان چراغ عمر را زنده نگهداشت و در برابر شیر مرگ پوستین استقامتی ندارد چون شیر پوستین را خواهد درید.

(۲۴) اشاره به کلام سلمان فارسی: «نَجَا الْمُخَفَّفُونَ وَهَلَكَ الْمُثْقَلُونَ» نجات یافتند سبکباران و به هلاکت افتادند گرانباران. در تعلیقات حدیقه به نقل از تذکره الاولیاء عطار این کلام به حسن بصری و مالک دینار نیز نسبت داده شده است.

(۲۵) مصراع دوم این بیت نیز از گفته سلمان مأخوذ است با تخفیف «ف» به سبب ضرورت شعری معنای بیت: در این دنیا با همسر و فرزند و خانه چه کنم؟ در حالی که باید با این کلام انس بگیریم که سبکباران رستند.

(۲۶) خانه‌ای که با رنج و حيله و نیرنگ ساخته شود برای انسان همچون پيله‌ای است که کرم ابریشم به دور خود می‌تند و خود را در میان آن گرفتار می‌سازد.

(۲۷) قز: ابریشم. چون کرم، علاقه به ابریشم در دل داشت همان که در دلش بود یعنی ابریشم، زندان او شد.

(۲۸) خانه‌ای که برای قوت و غذای دنیا بپا شود همچون خانه‌های سست و بی‌ثبات مورچه و زنبور و عنکبوت است.

(۲۹) اما چون قوت و غذای حضرت عیسی (ع) آسمانی بود بنابراین برای او در آسمان خانه مهیا ساختند (حضرت عیسی (ع) در آسمان چهارم ساکن است). (۳۰) از آن جهت مسیح بر آسمان سرافراز گشت که در این دنیای خاکی، خانه نداشت.

(۳۱) روح: لقب حضرت عیسی روح‌الله است. روح پاک عیسی به خانه دنیوی که بنیادش بر باد است نیازی ندارد او بر بام آسمان و فلک پنجم (چارم) جای گرفته است.

(۳۲) زنگی: سیاه پوست، کنایه از شب؛ رومی: سفید پوست، کنایه از روز
 (۳۳) ملوان: شب و روز (ملوان محوکه). مضمون بیت از این مثل مأخوذ است: «مَنْ
 لَمْ يُؤَدِّهِ الْأَيُّوَانُ يَوْمَئِذٍ الزَّمَانَ» کسی را که پدر و مادر ادب نکند زمانه او را تأدیب
 نماید. عنصرالمعالی (نویسنده قابوسنامه) این عبارت را به جدّ خود شمس‌المعالی
 نسبت می‌دهد. و نظیر این عبارت است: «نعم المودّب الزمان» (بهترین ادب‌کننده
 روزگار است) و «نعم المودّب الدهر» (به همان معنا) و حمیدالدین بلخی در مقامات
 خود این معنی را چنین به نظم آورده است:

ادب آموز گرت می‌باید که زمانه تو را ادب نکند

و ابن عبدربه در کتاب عقدالفرید (ج ۱) از این معنی به این عبارت: «مَنْ لَمْ
 يُؤَدِّهِ وَالِدَاهُ أَذَبَهُ اللَّيْلُ وَالنَّهَارُ» (کسی که پدر و مادرش او را ادب نکنند گردش
 شب و روز او را ادب خواهد کرد) یاد کرده و آن را به ابراهیم بن سکه نسبت داده
 است و در کتاب سندباد نامه (ص ۷۷) هم مثل به همین صورت یاد شده است
 (تعلیقات حدیقه).

(۳۴) اشاره به کلامی که در شماره قبل ذکر شد.

(۳۵) تا کی غصّه لباس و پیراهن می‌خوری؟ شاید که این پیراهنی که می‌خواهی،
 آخرین پیراهن و کفن تو باشد.

(۳۶) چه بسا همان وقتی که نزد خنّاط رفته‌ای لباس بدوزی، گازر و رختشو پارچه
 کفن تو را شستشو می‌دهد. معمولاً پارچه را پس از بافتن می‌شویند.

(۳۷) اگر با خودت وداع کنی رستگار می‌شوی آنگاه با حوران بهشتی پیمان وصلت
 می‌بندی.

(۳۸) «روح» با «حور» جناس قلب است. روح تو با حور جفت و همسر می‌شود و
 بدنت در زیر خاک پنهان می‌گردد.

(۳۹) آرزوهای دنیوی را به زیر پای بنه و هوسها را سر راه رها کن.

(۴۰) لاعبی: بازیگری و بازیگوشی

(۴۱) سعیر: دوزخ

(۴۲) اگر با گناه در قیامت سر از خاک برآوری، چقدر واحسرتا باید بگویی!

(۴۳) مثل تو، ای انسان غافل، در این دنیای فریبنده مثل یخ فروش نیشابور است. در تعلیقات حدیقه درباره این مثل نگاشته‌اند:

«غزالی در کتاب کیمیای سعادت به حکایت یخ فروش بی آنکه ازین داستان نام برد اشاره کرده و چنین گفته:

«و مثال وی چون آن مرد است که سرمایه وی یخ بود، در میان تابستان می فروخت و منادی می کرد و می گفت: ای مسلمانان رحمت کنید بر کسی که سرمایه وی می گذارد.»

و ابوالحسن فراهانی، شارح دیوان انوری، در شرح این بیت انوری:
حال من بنده در ممالک هست حال آن یخ فروش نیشابور

نوشته است:

«گویند در نیشابور گدایی سفیه بود که هرچه از گدایی حاصل کردی به یخ دادی و در جوالی گذاشته بردوش گرفته، گرد کوچه و بازار گردیدی و هیچکس با او سودا نکردی، تا آنکه یخ آب شده از جوال بیرون رفتی و با وجود این وضع، روز دیگر باز به همان شغل مشغول بودی.

و بعضی گفته‌اند که: یخ فروش نیشابور شخصی بود که هر روز یخ به بازار آوردی و هرکس به تکلف پاره‌یی از آن بردی و از هیچ یک نفعی بدو نرسیدی و پاره‌یی آب شدی.

و مؤید قول اول است آنچه ایوب ابوالبرکات که یکی از ظرفای خراسان است گفته:

بردوش یکی جوال یخ می‌گردید تا بفروشد کس ازوی آن را نخرید ...

و مطابق قول ثانی است این دو بیت که در حدیقه حکیم سنائی واقع شده:
مثل توسست در سرای غرور مثل یخ فروش نیشابور - الخ

و بعضی گفته‌اند که از یخ فروش نیشابور، خصوص شخصی مراد نیست، بلکه این صفت مراد است هرکه باشد. چه در نیشابور به واسطه خوبی آب و هوا، کسی محتاج یخ نیست تا آنکه از یخ‌فروشی، طرفی توان بست و ابیات حدیقه تأیید این قول بر وجه احسن تواند کرد.»

(تعلیقات حدیقه، ص ۵۳۵-۵۳۶)

(۴۴) در ماه تابستان، یخ در پیش نهاده بود و کسی از آن درویش بیچاره یخ نمی‌خرید.

(۴۵) هرچه پول داشت به بهایی یخ داده بود و آفتاب تابستانی یخ او را گذاخت.

(۴۶) معنای دو بیت: یخ در گرما ذوب می‌شد و مرد یخ فروش با دل دردناک و ناله سرد می‌گفت و می‌گریست که دیگر چیزی از یخ نماند و کسی از من نخرید.

(۴۷) ارزش دوران آسودگی و آسایش را، به روزگار سوگند، نمی‌شناسی.

(۴۸) خرد انسان مال و منال دنیا را نمی‌پسندد، و مرگ و فنا بر مال و ثروت این جهان لبخند تمسخر می‌زند.

(۴۹) در جهانی که عقل و ایمان حکمفرما است، مُردن جسم و بدن، آغاز تولد زندگی روح و جان است.

(۵۰) تن و جسم خود را فدا ساز، که در جهان سخن و علم، وقتی تن بمیرد جان زنده می‌شود.

(۵۱) اگر مرگ تو را از حواس ظاهری تو جدا می‌کند، اجل و مرگ هم دچار مرگ و

نیستی می‌شود و جز خدا هیچ چیز نمی‌ماند. کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام: در پایان عالم همه، حتی فرشتگان هم، می‌میرند و تنها خداست که می‌ماند و می‌گوید:

لمن الملك الیوم؟ امروز ملک و فرمانفرمایی عالم به دست کیست؟
(۵۲) هاون هم با آنکه از سنگ سخت است و همه چیزها را در خود می‌ساید و خرد می‌کند، وقتی که دورانش به سرآید، خود خرد و شکسته می‌شود.
(۵۳) «مرگ» هم که خون زندگان می‌ریزد، در قیامت خونسش را می‌ریزند، چون در سرای دیگر مرگ وجود ندارد و خلود و جاودانگی است.

(۵۴) معنای دو بیت: ای کسی که مردمان نیک را به بدی آورده‌ای و به بدان نکویی کرده‌ای، ازین پس که از جهان می‌روی پناه‌دهنده تو کفن است، زیرا پیراهن هم تو را تاب نیاورد.

(۵۵) به آسمان پرواز کن و در عالم بالا سیر کن، زیرا در این جهان هستی هرکس برتر و بالاتر رود، در جود و بزرگواری هم کریمتر و بخشنده‌تر است.
(۵۶) دشمن جان انسان تن است، تن را پایمال و خاکسار کن. کعبه و قبله‌گاه خداوند دل است، دل را پاک بدار.

(۵۷) حرص را رها کن و آزو میل به دنیا را از دست بده، زیرا حرص و آز منشأ و مایه غم و اندوه است.

(۵۸) چون که خداوند حرص به دنیا و مال دنیا را قهر خوانده است، انسان عاقل از حرص پناهگاهی برای خود نمی‌سازد. ظاهراً اشاره است به آیه شریفه: ولتجدنهم احرص الناس علی حیوة و من الذین اشركوا یؤدّ احدهم لویعتر الف سنة: همانا یابیشان حریص‌ترین مردم بر زندگی و از مشرکانند آنان که دوست دارد هر کدام که عمر داده شود هزار سال (سوره بقره، آیه ۹۶، قرآن، مترجم محمد کاظم معزی). و یا اشاره است به: ویلّ لكل همزة لمزة، الذی جمع مالا وعدّده (سوره همزه، آیات

۱ و ۲).

۵۹) هرکس حرص را پیش چشم خود سازد، خواب و خوراک جملگی بر او حرام می‌شود.

۶۰) حرص دنیا مانند تصویر رنگینی است که جان ندارد و مثل سفره‌ای با ظروف طلا است که نان و خوردنی در آن نیست، چون انسان حریص معمولاً از مال خود بهره نمی‌برد؛ در تمثیل حریص و بخیل، پرندۀ بوتیمار (غم خورک) را مثال آورده‌اند که تشنه به لب رود و دریا می‌رود، اما از بیم تمام شدن آب دریا آب نمی‌نوشد و غم می‌خورد.

۶۱) حرص مانند نقش و سایه‌ای است که هیچ در زیر خود ندارد، تصویر میوه و غذا بر روی سفره، گرسنه را سیر نمی‌کند.

۶۲) هرکس شیطان حرص و آزار را به مهمانی بخواند، مطمئن باش که از گرسنگی خواهد مرد.

۶۳) دنیا و خلق دنیا و پشتگر می‌دانها چیست؟ دنیا خاکدانی است که در آن سگانی بر سر مردارها کشمکش دارند. اشاره است به حدیث مشهور: الدنیا جيفة و طالبها کلاب.

پیامبر فرمود: دنیا لاشۀ مرداری است و خواهندگان آن سگانند.

۶۴) برای یک موجود خاموش (مال صامت دنیا) اینهمه فریاد و هیاهو است، و برای داشتن یک توده خاک اینهمه باد در سر انسان است.

در کتب پیشینیان مال دنیا به «صامت و ناطق» تقسیم می‌شد. معمولاً بردگان و گله و حشم را «ناطق»، و زر و سیم و دیگر اموال بی‌جان را «صامت» می‌نامیدند. ۶۵) روزگار مهر و محبتش با کینه‌ورزی و آزار توأم است، و اگر شیرینی معطر لورینه (که از مغز بادام و شکر و گلاب ساخته می‌شود) به کسی بدهد با سیر بدبو آمیخته است.

۶۶) برای گندم دنیا چرا مثل آدم ابوالبشر، که به سبب خوردن آن لباس از تن او فرو ریخت، خود را برهنه و ناتوان می‌سازی؟ اشاره به آیه شریفه: فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوَاتُهُمَا وَطَفَقَا يَخْصَفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ: پس چونکه چشیدند از آن درخت، پدیدار شد برای ایشان عورت‌هایشان و آغاز کردند گرد می‌آوردند بر خود از برگ‌های بهشت (سورة اعراف، آیه ۲۲).

۶۷) بهر گندم روح و جان خود را آزرده مساز، زیرا که آدم به سبب خوردن گندم خوار گشت و از بهشت بیرون شد.

۶۸) این گیتی نمونه و نموداری از آن جهان است، اما جهان دیگر زنده و جاویدی است و این جهان مُردار است: وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْخَیْوَانِ (سورة عنکبوت، آیه ۶۴).

۶۹) این جهان را در شرف و آبرو مانند یک دریا بدان، که همچون دریا آخر و عمقش صندوقچه مروارید است، ولی اوّل آن و ابتدای آن کف است. زندگی دنیا مثل کف دریا و زندگی آخرت مثل مروارید است.

۷۰) به درگاه عقل و خرد متوسّل شو تا از بلاها و زشتیها و تباهیهای دنیا نجات یابی.

۷۱) برای مرد دانا، عقل بهترین دستور و وزیر و مشاور است، و اگر از عقل مشورت نجوید، مانند ابلهان به توهمات نادرست خود مغرور و فریفته خواهد شد.

۷۲) در این ابیات، سنائی دوازده برج سال شمسی را با نامهای فارسی آن به نظم آورده است. نامهای عربی آن، که در گذشته بیشتر شهرت داشته است، با معادل‌های فارسی آن بدین ترتیب است:

حَمَل (= بره، معادل فروردین)؛ ثور (= گاو، اردیبهشت)؛ جوزا (= دویکر، خرداد)
سرطان (= خرچنگ، تیر)؛ اسد (= شیر، مرداد)؛ سنبله (= خوشه، شهریور)
میزان (= ترازو، مهر)؛ عقرب (= کژدم، آبان)؛ قوس (= کمان، آذر)

جذی (= بَز دی)؛ دَلُو (= آبَریز، بهمن)؛ حَوْتُ (= ماهی، اسفند)
معنای بیت: بَره آسمان (= برج حمل) با آنکه نامش بَره است، اما مثل گرگ
آدمیخواره است. انتظار نداشته باش از گوشت این بَره بخوری، بلکه او تو را خواهد
خورد.

۷۳) گاوگردون (= برج ثور) گاوی است که از شاخ تا کفل او در جنبش و حرکت
است. (چون همه بروج و ستارگان و اجرام فلکی در گردشند)، و به کشت و زراعت
وجود تو آسیب می‌رسانند و لگدمال می‌کنند.

۷۴) از برج دویپکر (= جوزا) زاد و توشه سفر مطلب، زیرا دویپکر (که شکل دو
انسان متصل به هم است) دو روی است، و از دو روی انتظار یکرنگی و محبت
نباید داشت.

۷۵) به راه خرچنگ (= برج سرطان) مرو و از او پیروی مکن، چون خرچنگ کز
رو است و کور، و چنین موجودی نمی‌تواند دلیل و راهبر تو باشد.

مشهور است که خرچنگ کز رو است و کز راه می‌رود و کور و نابینا است.
۷۶) شیر آسمان (= برج اسد) مثل شیرهای زمینی طعمه‌اش گورخر نیست، اما
بسیار آدمها را به سوی گور می‌کشاند. بین «گور» (گورخر) و گور (قبر) جناس تام
است.

نظیر: بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

۷۷) چگونه از خوشه (= برج سنبله) انتظار دوستی و خویشی و کمک داری؟
در حالی که هیچ کس از این خوشه توشه برنگرفته است.

۷۸) برو روزی خود را در جای دیگری جست و جو کن، چرا که از این ترازو (= برج
میزان)، که بیهوده کار است، گنجی نصیب نخواهد شد.

۷۹) چگونه توقع داری که از کژدم (= برج عقرب)، که جز نیش‌زدن کاری ندارد،

به تو باده نوش گوارا برسد.

۸۰) واژه «راستی» هم به منظور «راستی و درستی» است و هم «راستی تیر»، چون تا تیر راست نباشد به هدف نمی خورد.

معنای بیت: این کمان فلک (= برج قوس) با کسی رو راست نیست، بلکه او کمانی است که تیر کماندار را هم می شکند.

۸۱) باید همچون طوایف قی و غز گرگ رفتار باشی، تا «بز» پیر فلک (= برج جدی) مثل بز تو را شکار نکند.

۸۲) پیمان دوستی و مودت خود را با «آبریز آسمان» (= برج دلو) قطع کن، زیرا این دلوی است که گاهی پُر و گاهی خالی است و همیشه برای تو سودمند نیست.

۸۳) اگر جگر از تشنگی کباب بشود، مبادا از ماهی فلک (= برج حوت) توقع داشته باشی به تو آب دهد.

۸۴) همه این بُرجهای فلکی مردمان غافل را گمراه می کنند، اگرچه برای مردمان بخرد و عاقل راهبر و راهنمایند.

۸۵) این گیتی جهانی پست و دون پرور است، و این آسمانی است که هم گوی می سازد و هم چوگانی که گوی را بزند.

۸۶) تو بر عرصه این عالم خود را به خدای بسیار، خواه که فلک گوی و خواه چوگان باشد.

۸۷) ستارگانی که حرکت آنها عمر ما را از بین می برد، در کار خود سریع و تیز پا هستند و هیچگاه از تو حفاظت و حمایت نمی کنند.

۸۸) ستارگان شکارگران عمر آدمیانند و خوراکشان عمر و زندگی انسانهاست.

۸۹) از پدران و نیاکان جهان دیده و پر هنر خود قصه ای به یاد دارم.

در متون کهن فارسی گاهی صفت و موصوف در افراد و جمع مطابقه داشت، مانند: هفت مردان، چهل تنان، هفت خواهران. در این بیت هم «جهان دیدگان

پره‌نران» آمده است که در قواعد دستور زبان امروز «ان» در آخر پره‌نران زاید به شمار می‌رود.

۹۰) تکاو: روستایی از ولایت گنجه (لغت نامه): مَه‌سَستی: مَه سیدتی، ماهبانوی من. معنای بیت: پیرزنی در روستای تکاو دختری به نام مهستی داشت و سه گاو هم در خانه او بود.

۹۱) دخترش نوعروسی چون سرو خرم و کشیده قامت بود، که از قضا روزی از چشم‌زخم بدخواهان بیمار شد.

۹۲) صورت همچون ماه شب چهارده‌اش مثل هلال باریک شد و دنیا در پیش چشم مادرش تیره و تار گشت.

۹۳) دل پیر زال آتش گرفته بود و از بیماری دخترش جگرش می‌سوخت، چون در دنیا جز این فرزند نیاز و آرزویی نداشت.

۹۴) پیرزن همیشه به فرزندش می‌گفت: امیدوارم پیشمرگت شوم.

۹۵) تا اینکه، از قضا، روزی گاو پیرزن، که گرسنه بود، در آشپزخانه پوزه در دیگ غذای پیرزن فرو کرد.

۹۶) مُرده ریگ: در لغت به معنای میراث و ارثیه است، اما ظاهراً در اینجا «سنائی» از آن تعبیر محاوره‌ای عامیانه کرده و مُرده ریگ را به معنای «مرده‌شو برده» و «عزا مانده» استعمال کرده است.

معنای بیت: وقتی گاو سر در دیگ غذا کرد، مثل کسی که پایش در ریگزار و باتلاق فرو رفته باشد، آن سر مرده‌شو برده‌اش در دیگ گرفتار شد و ماند و سر و صورتش در دیگ سوخت.

۹۷) گاو، که دچار سوزش دیگ شده بود، مانند دیو و شیطانی که از جهنم گریخته باشد، از آشپزخانه بیرون دوید و به طرف پیرزن آمد.

۹۸) پیرزن از دیدن گاو که دیگ سیاه سر و صورتش را پوشانده بود و دیگر به شکل

گاو به چشم نمی‌آمد، و از طرفی دخترش هم در بستر بیماری افتاده بود، در یک لحظه تصوّر کرد که این عزرائیل است و برای قبض روح دخترش آمده است. در پی این هول و هراس، فریادی کشید و با لکنت زبان گفت: ای مکلموت (ملک الموت) من مهستی نیستم، بلکه پیرزنی بدبخت هستم.

۹۹) من تندرستم و بیمار نیستم، تو را به خدا قسم، مرا به جای مهستی نپنداری. ۱۰۰) اگر آمده‌ای جان مهستی را بگیری، مهستی در آنجاست، برو قبض روحش کن، از نظر من اشکالی ندارد.

۱۰۱) بیمار دختر من است، من بیمار نیستم، تو می‌دانی و او، من چاکر تو هستم. ۱۰۲) من رفتم، تو می‌دانی و دختر، به طرف او برو و دست از سر من بردار. ۱۰۳) سنائی نتیجه می‌گیرد که: تا بدانی که در وقت گرفتاری و دشواریا هیچ کس دلش به حال تو نخواهد سوخت.

۱۰۴) تا وقتی که خطر و بلایی در میان نبود، پیرزن دخترش را نازنین می‌شمرد، اما وقتی آفت و بلا نمایان شد، دخترش را به دست بلا سپرد.

۱۰۵) من از مردم پست و دون وفاداری ندیده‌ام، اگر تو دیدی سلام مرا هم برسان. ۱۰۶) آیا داستان مجنون را که از قبایل عرب بود و بر زیبایی لیلی عاشق شد شنیده‌ای؟

۱۰۷) سلوی: شاهد، انگبین؛ پلوی: سختی و گرفتاری

معنای بیت: ادّعای دوستی لیلی می‌کرد و در راه عشق او زندگی شیرین خود را به سختی و دشواری مبدّل کرده بود.

۱۰۸) حله: (به کسر اوّل) کوی، محل، زاد و بود: معنای این ترکیب در فرهنگ معین سرمایه و هستی و هست و نیست آمده است، اما در حاشیه کلّیله و دمنه مرحوم مجتبی مینوی، این ترکیب را موطن و مولد دانسته است و معتقد است که زاد و بود یعنی آنجا که زاد و آنجا که بود. در این بیت سنائی نیز با توجّه به کلمه قبلی،

یعنی «جَلَه» که معنای «محلّه» دارد، «زاد و بود» به معنای وطن مناسبتر است، هرچند به معنای «هست و نیست» نیز معنا درست است.

معنای بیت: مجنون محلّه و وطن و شهر و دیار خود را رها کرد و رنج (عاشقی) را برای خود آسایش و شادی پنداشت.

(۱۰۹) سر به کوه و صحرا گذاشت و آنجا را مسکن خود ساخت، و عشق لیلی چنان وجود او را به خود مشغول داشته بود که دیگر رنج تن را حس نمی‌کرد.

(۱۱۰) چند روز غذایی برای خوردن نیافت، ناچار دامی گذاشت تا صیدی به کف آرد.

(۱۱۱) اتفاقاً آهوئی به دام او افتاد و کامش برآمد.

(۱۱۲) معنای دو بیت موقوف المعانی: وقتی که آن آهو ضعیف را در دام دید و آن چشم و صورت نیکوی او را نگریست، آهو را از دام رها کرد. بلی، بجاست که همه عاشقان چاکر و غلام عشق مجنون باشند.

(۱۱۳) مجنون گفت: چشمان این آهو که در دام من افتاده است شبیه چشمان لیلی است.

(۱۱۴) کسی که در راه عشق رهسپر است نباید ستمکار باشد، این آهوئی که همانند چهره یار من است نباید بلا بکشد.

(۱۱۵) چشمان لیلی و چشمان این آهوگویی همانند یکدیگرند.

(۱۱۶) بدین سبب این صید بر من حرام است، پس از محنت و بلا او را رها می‌کنم.

(۱۱۷) من بنده آن کسم که در راه عشق به جایی رسید که عشق، که همچون پادشاهی است، در تسلیم اوست.

(۱۱۸) تو که فقط با زبان و نه با معنا و حقیقت ادّعای عاشقی می‌کنی، این ادّعا را از تو نخواهند خرید.

(۱۱۹) اگر تو مقصود و منظور خودت را می‌طلبی، تو خدا پرست نیستی، خود

پرست و بت پرستی.

۱۲۰) اگر تو فرزند آدمی، که به خدا و قرب او پیوند داشت، پس چگونه براین دنیا عاشق و مفتون شده‌ای؟

۱۲۱) کسی که این دنیا را مزرعه آخرت نداند (الدنيا مزرعة الآخرة)، خودش از این جهان می‌رود و آنچه دارد در این دنیا می‌گذارد.

۱۲۲) تو، ای انسان، غافل از حال عالم بی‌خبری، چه می‌توان کرد؟ از وجود خود و از اصل خویش، که از عالم بالا هستی، بی‌اطلاعی، چه باید کرد؟

* * *

۱۲۳) از بارگاه پیامبر سخن بشنو که بینی از کلام او چه نکته‌ها می‌آموزی.

۱۲۴) در تعلیقات حدیقه در مورد حدیث «من استوی یوماه فهو مغبون» مأخذ حدیث اینچنین ذکر شده است که: «ابونعیم اصفهانی در ج ۸ ص ۳۵ کتاب حلیه الاولیا بدین گونه روایت کرده است: قال ابراهیم بن ادهم بلغنی ان الحسن البصری رای الثبی صلی الله علیه و آله فی منامه فقال یا رسول الله عظمی قال (ص) من استوی یوماه فهو مغبون و من کان غده شراً من یومه فهو ملعون و من لم یتعاهد نقصان من نفسه فهو فی نقصان و من کان فی نقصان فلموت خیر له.

ابراهیم ادهم گفت، چنین شنیدم که حسن بصری پیامبر را (ص) در خواب دید و به آن حضرت گفت: مرا پندی ده و موعظه‌یی فرما. رسول (ص) فرمود: کسی که برابر بود دو روز او، آن شخص زیانکار است و هرکه روز آینده او بدتر از امروزش باشد ملعون است....

[و کسی که جبران نکند نقصان نفس خود را پس او در نقصان می‌ماند و کسی که در نقصان باشد پس مردنش بهتر از زندگانی است.] (نقل با تلخیص و تکمیل از تعلیقات حدیقه، ص ۵۷۸)

معنای بیت: وصف کسانی که کاهل در راه دین هستند همان است که پیغامبر

توضیحات و شرح لغات/ ۱۴۳

(ص) فرمود: هرکس دو روزش مساوی باشد زیانکار است.

(۱۲۵) اسب کودن و تنبل در عرصه جنگ و نبرد شتابان نیست و به همین سبب است که بر چنین اسبی، به جای زین، پالان می‌نهند و باید مثل خر باربری کند.

(۱۲۶) مُنَبِّل (به‌ضمّ اَوَّل و کسر سَوَم): منکر و بی‌اعتقاد

معنای بیت: از انسان بی‌اعتقاد دینداری و شرع ورزیدن ساخته نیست، و آدم کاهل و تنبل در ادای حق دیگران کوتاهی می‌کند.

(۱۲۷) بنده و مطیع دین باش تا نجات یابی، و اگر چنین نباشی در نزد شیطان بندگی خواهی کرد.

(۱۲۸) مانند روز روشن و نور چابک و چالاک باش، نه مانند بام و روزن، که از گل و خاک است، افسرده و دل‌مرده باشی.

(۱۲۹) آب جاری و روان تا وقتی حرکت می‌کند مثل گلاب شیرین و دلپذیر است، اما وقتی ساکن شود در تب و تاب می‌گردد.

(۱۳۰) با همه مردم اندیشه و روش خود را نیکوساز، خوی و خُلق خود نکوکن و اندیشه خود را همچون خُلق خویش نیکوساز.

(۱۳۱) ادبیر (مُعالِ ادبَار): بدبختی و نحوست

معنای بیت: بدخویی و بدخُلقی نشانه بدبختی و نحوست است، اخلاق بد همچون روباه (مکّار و مودّی و منفور) و خوی نیک مانند شیر (نام آور و شجاع) است.

(۱۳۲) خلق و خوی نیک تو را مانند شیر برتر و محبوب می‌سازد، و اخلاق بد همه را از تو متنفر و سیر می‌کند.

(۱۳۳) خدای من، دل و جانی که دارم شایسته نیست، مرا از دست هردو رهایی بخش.

(۱۳۴) زندگی و عمری که با دشواریها، تکالیفات توأم باشد و در آن همه با یکدیگر

* * *

- (۱۴۰) «صوفی» را سه علامت است، خواه اهل بصره باشد و خواه اهل کوفه.
- (۱۴۱) نشان اول آنکه: از دیگران چیزی نخواهد، چون «سؤال» کار بد است، و صوفی کار بد نمی‌کند.
- (۱۴۲) نشان دوم آنکه: اگر کسی از او چیزی خواست، آنچه حاضر دارد به خواهنده عطا کند.
- (۱۴۳) و ضمناً بخشش خود را با منت بر سرگیرنده گذاشتن و آزار او باطل نسازد، تا اینکه روز جزا و قیامت پاداش کار نیک خود را از خدا بگیرد. اشاره به آیه ۲۶۴ سورة بقره: «... لا تبطلوا صدقاتکم بالمنّ و الاذی ...»
- (۱۴۴) نشان سوم آنکه: وقتی صوفی می‌خواهد بمیرد، نباید ذخیره و مال فراوانی به جا بگذارد.
- (۱۴۵) صوفی باید در زندگی از قید مقام و مال آزاد باشد و همواره روی به طرف سرای باقی و جهانی که در آن قیل و قال دنیا نیست داشته باشد.

* * *

- (۱۴۶) پیش از آنکه بمیری، نفس خود را بمیران تا نجات یابی، و اگر نفس خود را نکشی، از دست او جان به در نخواهی برد. به قول مولانا جلال‌الدین:
- نفس اژدرهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است
- بیت سنائی اشاره است به حدیث: موتوا قبل ان تموتوا (بمیرید پیش از آنکه مرگتان فرا رسد).
- مرحوم فروزانفر در احادیث مشنوی (ص ۱۱۶) و مرحوم مدرّس رضوی در تعلیقات حدیقه (ص ۵۹۶) به نقل از کتاب اللؤلؤ المرصوع جملة «موتوا قبل ان تموتوا» را از احادیث نبوی نشرده‌اند و سندی برای آن نیافته‌اند.

۱۴۷) عاشقان حق هرگاه اراده کنند، هر دو جهان را به زیر پای خود درمی آورند.
۱۴۸) فرقدان: دو برادران، دو ستاره پیشین است از هفت اورنگ کهین (فرهنگ اصطلاحات نجومی)؛ دو ستاره نزدیک قطب شمال و آن دو ستاره پیشین از صورت بنات النعش کوچک (دب اصغر) باشند (فرهنگ معین).

معنای بیت: هرکه مکانی برتر از جان دارد، از سرجان برخیزد و بر فرق ستاره فرقدان، که از بلندترین ستارگان است می نشیند.

۱۴۹) در راه یاران جان فدا کن و کشتزار دیگران را سیراب ساز، نه اینکه فقط به فکر خود باشی. نظیر مضمونی که در مورد شمع می گویند: خود می سوزد تا روشنی بخش محفل یاران باشد.

۱۵۰) لباس ساده را خودت بپوش و لباس خز و پوست گرانها را به یاران خود بده، نان جو خودت بخور و نان گندم به دوستان ببخش (در قدیم نان گندم از نان جو گرانتر بود).

۱۵۱) دوزخ گرسنه ای بر سر راه توست و مال و مقام تو هیزمی است که خوراک این جهنم است. دوزخ را به ازدهایی گرسنه تشبیه کرده اند. در کتاب کشف الاسرار وعده البرارمبیدی از زبان شبلی عارف آمده است که: «دوزخ را دیدم بسان ازدهایی غزنده و شیری درنده که به خلق می یازید و ایشان را به دم در خود می کشید، مرا دید شکوهیش کرد، نصیب خود از من خواست، هرچه جوارح و اعضاء ظاهر بود به وی دادم و باک نداشتم از سوختن آن، که از سوز باطن خودم، پروای سوز ظاهر نبود...» (گزیده کشف الاسرار، انزلی نژاده، ص ۵۸).

در قرآن مجید آمده است: «يَوْمَ نَقُولُ لَجَهَنَّمَ هَلْ امْتَلَأْتَ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ»: روزی، یعنی روز قیامت، که گوییم به جهنم آیا پُر شدی و می گوید آیا باز هم هست؟ (سوره ق، آیه ۳۰)

۱۵۲) اگرچه در راه تو چاه دوزخ است، اما از آن مترس و خود را به دوزخ میفکن

هارون الرشید را به عهده داشتند، به دست هارون الرشید صورت گرفت نه مأمون. (رجوع شود به کتاب تاریخ برامکه، با حواشی میرزا عبدالعظیم قریب، ۱۳۱۳) استاد مدرّس رضوی نیز در تعلیقات حدیقه شرح مبسوطی در این مورد نوشته‌اند که قسمتی از آن را عیناً نقل می‌کنیم:

«.... در بعضی از نسخه‌های خطی حدیقه دیده می‌شود که خوانندگان کتاب، کلمه «مأمون» را محو و به «هارون» تبدیل و تصحیح کرده‌اند، ولی باید دانسته شود که این اصلاح و تبدیل کلمه «مأمون» به «هارون» برای رفع اشکال این داستان کافی نیست و باز چند اشکال دیگر باقی می‌ماند و علت پیدا شدن این اشکالات این است که حکیم سنائی در نظم این داستان، دو واقعه و دو حادثه بزرگ تاریخی را که یکی در زمان هارون و دیگری در زمان مأمون روی داده به هم در آمیخته است. یکی از آن دو، واقعه استیصال برامکه است که در زمان خلافت هارون الرشید و به امر او صورت گرفته است. و دیگری واقعه قتل فضل بن سهل وزیر است که در ایام دولت مأمون بوده و قسمتی از حادثه اول با بخشی از واقعه دوم در هم داخل شده است.

اشتباه بزرگ دیگری که حکیم را در این داستان روی داده، قتل یحیی است چه به اتفاق مورخین کسی که از برامکه در آن هنگامه کشته شد جعفر پسر یحیی است که در اول صفر سال ۱۸۷ به امر هارون و به دست سرور خادم به قتل رسید و یحیی و فرزند دیگرش فضل مدتی به امر رشید زندانی بودند و یحیی پس از سه سال یعنی در محرم سال ۱۹۰ در سن هفتادسالگی به مرض فجاءه در زندان رقه وفات یافت و فضل بن یحیی صبح روز جمعه ماه محرم سال ۱۹۳ در زندان رقه درگذشت.....

مأمون پس از کشته شدن فضل بن سهل شنید که مادرش بر فوت پسر، ناله و زاری و گریه و بی‌قراری می‌کند، برای تسلی خاطر وی به پرسش احوال او رفت و

گفت: جزع مکن و اندوه به خود راه مده که اگر فضل رفت من جای وی باشم و شرط فرزندی به جای آرم. گفت: ای امیر چگونه بر فوت فرزندی جزع نکنم که مثل تو کسی، پیدا باید کرد که به جای او باشد.

پس قسمت اول این داستان مناسب با کلمه «هارون» و قسمت آخر آن مناسب با کلمه «مأمون» است...» (تعلیقات حدیقه، ص ۶۲۲-۶۲۳).

۱۵) معنای سه بیت: وقتی که خلافت مأمون (هارون) رو به تباهی و تزلزل رفت، خون مردم فراوانی را به ناحق ریخت و ستمی بر برمکیان (خانواده ایرانی که وزیر او بودند) روا داشت که کسی نظیر آن را به خاطر ندارد.

وقتی یحیی (فضل) بی‌گناه را بکشت، روزگار بر او برگشت و بر او سخت گرفت.

۱۶) معنای دوبیت: یحیی (فضل بن سهل) که مظلوم به قتل رسید، مادر پیر و ناتوانی داشت که از فرزند گرامی خود محروم به جا مانده بود و با غم و غصه قرین، روزگار به سر می‌برد و زندگی شیرین مثل زهر بر او تلخ و ناگوار شده بود.

۱۷) معنای دو بیت: به مأمون خبر دادند که مادر فضل چه قدر سوگوار و غمگین است و دائماً به تو نفرین می‌کند و زوال حکومت تو را از خدا می‌طلبد.

۱۸) معنای سه بیت: از او دلجویی کن و کینه‌اش را کاستی ده، و از این پیرزن، از خطایی که رفته، عذر خواهی کن. مأمون شبی مخفیانه به خانه پیرزن رفت و زبان به پوزش گشود و جواهراتی به او بخشید، که مصلحت خود چنین می‌دید که پیرزن از ناله و آه دست بردارد.

۱۹) معنای دوبیت: مأمون به پیرزن گفت: ای مادر این حکم و قضای سرنوشت بود که چنین اتفاقی رخ دهد، کاری است افتاده و با سرنوشت نمی‌توان برابری کرد. از این پس هوشمندانه رفتار کن و دیگر مرا نفرین مکن.

۲۰) معنای دو بیت: اگرچه فرزند تو از بین رفت و دل آررده شدی، اما من به

خانه و آشیانه‌ای اختیار نکرد. در خمی می‌خفت و یک کاسه و ظرف از همه لوازم زندگی بیشتر نداشت، که در آن آب می‌خورد. روزی دید که تشنه‌ای با دو دستش آب نوشید، کاسه را هم به دور انداخت و گفت: تا حال نمی‌دانستم که به این کاسه هم نیازی نیست. می‌گویند روزی کنار معبری نشسته بود، اسکندر سوار بر اسب می‌گذشت، همین که او را دید، ایستاد و به او گفت: «چه حاجتی داری، از من بخواه». گفت: «کنار رو تا نور خورشید بر من بتابد».

معنای بیت: بقراط حکیم در خمی مسکن گزیده بود و آن خم به جای پیراهن و لباس او بود.

۴) اتفاقاً روزی احساس سرما کرد و از خم بیرون آمد و به دشت و صحرا رفت.
۵) پادشاه زمان از آنجا می‌گذشت، او را دید که برهنه در دشت و بیابان است.
۶) معنای دو بیت: نزدیک او رفت و گفت: می‌توانی سه حاجت از من بخواهی که هم اکنون آنها را برآورده کنم، که من فرمانروای روزگارم.

۷) معنای دو بیت: بقراط گفت: حاجت اول من آنکه عمل و کردار من نامطلوب بوده است. گناهان مرا بیامرز و محو کن، که سنگینی گناه بر من همچون سنگینی کوه البرز است.

۸) پادشاه گفت: وای بر تو، این در توان خداوند است که اعمال نیک آدمی را پاداش و گناهان او را از او بگیرد و جدا کند. اینکه میسر نیست، حاجت دوم خود را از من بخواه.

۹) بقراط گفت: خواهش دوم من این است که مرا که پیر شده‌ام دوباره جوان کنی و عجز و ضعف مرا از من بستانی.

۱۰) معنای دو بیت: پادشاه گفت: این حاجت را هم باید از خدا بخواهی و چنین خواهشی از من روا نیست. حاجت سوم را بگویی، اما نه از این‌گونه حاجتها که گفتی.

(۱۱) بقراط گفت: از تو می‌خواهی که رزق و روزی را افزایش دهی و مرا از چنگال مرگ نجات دهی که نمیرم.

(۱۲) پادشاه گفت: این کار هم از من ساخته نیست، چون من شاهم ولی خدا نیستم.

(۱۳) بقراط (یا دیوجانس) گفت: پس از برابر خورشید کنار رو که نور خورشید بر من بتابد، زیرا که از درخت بید نباید انتظار میوه شیرین و رطب داشت.

(۱۴) معنای دو بیت: من حاجت خود را از خدا خواهم خواست و اینک از تو به او پناه می‌برم، تو هم مثل من بنده عاجز و ناتوان و بی‌اختیاری هستی و عظمت و بزرگی و جلال (که خاص خداست) در وجود تو راهی ندارد.

(۱۵) بزرگی و برتری زینده خداست که سلطنت او همیشه بی‌نظیر و مانند است.

(۱۶) معنای دو بیت: پروردگارا، سرور من، به حق پیامبر، دل مرا از سخنان بیهوده و خارج از حد من برکنار بدار. ای خداوند یکتای بی‌مثل و مانند، جسم سنائی را هم مثل نامش سنا و روشنی ببخش.

(۱۷) فلک نهم بالاترین فلکها است، که فلکهای دیگر در برابر او مثل گودالی بیش نیست.

(۱۸) فلک هشتم جای برجها است، و در آن هفت فلک دیگر آمدو شد دارند.

(۱۹) فلک هفتم فلک کیوان است که درگاه و ایوان او محسوب می‌شود.

(۲۰) فلک ششم به زاوش (ژئوس) یا سیاره مشتری تعلق دارد، که دانش و هوش از او منشأ می‌گیرد.

(۲۱) فلک پنجم فلک بهرام (وهرام) یا مریخ است، که خدای جنگ نامیده می‌شد، و در فعل و اندیشه خود رأی و خود کامه است.

(۲۲) فلک چهارم متعلق به خورشید (شمس) است که مانند جمشید، که در پادشاهی مسلط و کامروا بود، براین فلک فرمانروایی دارد.

گریه باشد که لازمهٔ محبّان ایزد سبحانه است. و خاک کنایه از تواضع و فروتنی است. (تعلیقات حدیقه ص ۷۴۸)

(۱۱) بها: زیور و آرایش

معنای بیت: من سخن‌سرای این روزگار گشتم و برای تن گفتار زیور و زینت شدم.

(۱۲) خداوند به من حکمت و هنر عطا کرده است، چگونه ممکن است عطای خدا را در خطا و گناه به کار ببرم؟

(۱۳) جان و دل من چون صدفی است و شعر من مانند دُر و مروارید. جان و دل خود را چون صدف شکافته‌ام تا این اشعار چون مروارید از آن برون آمده است.

(۱۴) در این دولت و بخت که خداوند به من عطا کرده است، برای آنکه یادی از من در روزگار بماند، کتابی ساختم که همچون شهری از من به یادگار بماند. سنائی آباد من مجموعهٔ شعر من است. یکی از نامهای حدیقه هم سنائی آباد است.

(۱۵) این کتاب من شهری است از بهشت خرمتر و قصری است از قصور مصر عظیمتر.

عدن: یکی از هشت بهشت و به طور مطلق منظور بهشت است؛ مصر: در لغت به معنی شهر است، و هم نام خاص یک کشور.

(۱۶) از وقتی که این شهر (شعر) را بنا کرده‌ام، هیچ کس در روزگار مثل آن ندیده است.

(۱۷) عرصهٔ بهشت میدان این شهر است و همچون جَنّت پر از نعمتهای رنگارنگ است.

(۱۸) هریک بیت آن، جهانی از علم و دانش در آن نهفته و یک معنای آن بردباری و طاقت یک آسمان دارد.

(۱۹) شعر من از نظر معنا سنگین و از نظر لفظ سبک و ظریف است، مثل عروسی

که در زیر پارچه توری ابریشمی است.

شعر: پارچه لطیف ابریشمین

(۲۰) شعر من مثل آب زلال است، پاک و شفاف و روح افزا و روان.

(۲۱) آنچه ابیات این کتاب (حدیقه) را شماره کرده‌ام. تعداد ابیاتش به ده هزار بیت رسیده است (تعداد ابیات حدیقه را از ده هزار تا یازده هزار و پانصد بیت شمرده‌اند و با توجه به بیت بعد به نظر می‌رسد که بعداً سنائی بر ابیات این کتاب افزوده است، که از ده هزار بیت بیشتر است).

(۲۲) توفیر: اضافه کردن

معنای بیت: اگر اجل و مرگ دیرتر به سراغم بیاید، هرچه در این کار کوتاهی شده است با افزودن ابیات جبران خواهد شد.

(۲۳) خاطر و قریحه شاعری من غلام و چاکری مطیع و فرمانپذیر است، هرچه به او دستور دهم فوراً می‌آورد؛ یعنی قریحه من از شاعری و سرودن کم نمی‌آورد و به هر چه بخواهم بسرایم قادرم.

(۲۴) هرکس انصاف داشته باشد و با ذکاوت و زیرک باشد، گفتار و اشعار مرا شوخی و بازی نمی‌گیرد و ارزش کار مرا درک می‌کند.

(۲۵) اگر در میان سخنان جدی هزل و شوخی هم گفته‌ام عیبی ندارد، چون هر دو نوع طالب و خواهنده دارد و مردمان فرومایه کمتر از زیرکان نیستند.

(۲۶) این دنیا عالمی است که زشت و زیبایش با هم است، و آن عالم نیز دوزخ و بهشت با هم دارد.

(۲۷) گرفتگی و گشادگی در زندگی با هم است، و زیان و سود نیز در گیاهان هر دو هست.

(۲۸) اگرچه ظاهراً «هزل» و شوخی از سخن «جدّ» بیگانه و دور است، هزل من مانند سخن جدّ من آشناست.

سپیدی موی من طلوع صبح پیری است.

(۳۸) در این بیت لَف و نشر مرتب به کار رفته است.

معنای بیت: موی من مثل شیر سفید شد و دل من همچون ماده سیاه قطران تیره گشت (تیره شدن دل کنایه از گناهکار شدن است)، از این دو مرغ سیاه و سفید روزگار (یعنی از گذشت شب و روز).

(۳۹) معنای دو بیت: آدمی وقتی جوان است زبون و بیچاره است، پس بین خیمه عمر پیر دیگر چگونه خواهد بود؟ ماه و قبه خیمه افتاده، ستون آن شکسته، میخها ساییده شده، و طنابها پاره شده است. انسان پیر همچون خیمه از هم پاشیده است. (۴۰) عمر عزیز را بکلی بر باد فنا سپردم و گذشت روزگار و سن شصت سالگی بر من صد بیداد و جفا راند.

(۴۱) وقتی جوان بودم، آرزو می کردم که پیر شوم، اما حالا که پیر شده ام، از پیری و سستی و ناتوانی به فریاد و فغانم.

(۴۲) ای خواجه، ای سرور من، پیری که ثروتمند و توانگر هم باشد نزد مردمان عزیز نیست، چه رسد به من که بی چیز و فقیرم؛ مرا کسی به چیزی نمی شمارد. (۴۳) عمر و زندگی ما عاریتی است، بخرد و عقل از این زندگانی موقتی و زود گذر عار و ننگ دارد.

(۴۴) آدم عاقل کار بیهوده نمی کند، گویی زندگی من کار بیهوده ای است، پس به همین سبب عقل و خرد از چنین عمر بیهوده گریزان است. این بیت نظیر اندیشه های ختایی است:

از آمدنم نبود گردون را سود	وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود	کاین آمدن و ماندن و رفتن زچه بود؟
گر آمدنم به من بدی نامدمی	ور رفتن من به من بدی کی شدمی؟
زان به نبدی که اندرین دیر خراب	نه آمدمی نه شدمی، نه بدمی

(۴۵) معنای دوبیت: بدون مشورت با پیرکاری مکن، البته پیری که در دانش و فضیلت کهن شده است، نه کسی که فقط گذشت روزگار و گردش چرخ او را پیر کرده است؛ پیر به کمال نه پیر به سال. پیری که در حکمت و دانایی پیر است، نه پیری که تأثیر ستارگان او را فرسوده کرده است. پیر دین و اعتقاد، نه پیری که عناصر و آخشجیهای مادی جهان، آب و باد و خاک و آتش، او را افسرده است.

(۴۶) من نه طالب روی زیبا و هوسها هستم (می‌گویند بهرامشاه می‌خواست خواهر خود را به همسری به سنائی دهد، اما سنائی نپذیرفت.) و نه در پی کسب مال و مقام. به خدا سوگند، هیچ یک را نمی‌خواهم.

(۴۷) اگر تو (مخاطب همان بهرامشاه غزنوی است) تاجی از احسان هم بر سر من گذاری، به سرت سوگند که تاج احسان تو را نخواهم گرفت.

(۴۸) من از روی طمع و آز مدیحه و ستایش نمی‌گویم، مدیحه‌سرایی کار کسی است که وجود خودش را دوست می‌دارد (نه وجود ممدوح را).

(۴۹) هیچ‌گونه توقع خرد و بزرگی از کسی ندارم، خوی و خلق مرا پادشاه خوب می‌شناسد.

(۵۰) انسان قانع به هیچ‌کس چشمداشتی ندارد و کم توقع است. شیر هم چون مناعت طبع دارد، وقتی سیر شد، دیگر به آزار حیوانات نمی‌پردازد.

(۵۱) این حکایت را شنیده‌ای که پرنده‌ای در کوهسار، در زیر سنگ و ریگ، تله و دامی پنهان دید؟

(۵۲) به او گفت: تو با این حال پریشان کیستی؟ تله گفت: من مورد پسند مردمان نیک و بی‌همانندم.

(۵۳) معنای دوبیت: مرغ گفت این زه و ریسمان چیست که به کمر بسته‌ای؟ و چرا زه و اندام خود را در زیر سنگ و خاک پنهان کرده‌ای؟

تله جواب داد: این زه و بند حافظ و نگهبان من و بهترین یار من در حوادث

روزگار است.

(۵۴) من کمر بند بندگی و اطاعت بسته‌ام و برای قناعت گوشه‌ای انتخاب کرده‌ام.

(۵۵) معنای دو بیت: مرغ گفت: این گندمها که پاشیده‌ای در این سوی و آن سوی چیست؟

تله گفت: من به قوت و غذا نیاز دارم، هر حیوانی به غذا و خوراک محتاج و گرفتار است.

مصراع دوم به معنای دیگری ایهام دارد: هر حیوانی به سبب شکم و غذا به دام و بند گرفتار می‌شود.

(۵۶) معنای دو بیت: جیره من هر روز دانه‌های گندمی است که انسان پارسا و زاهدی با دلسوزی برای من می‌آورد. از این غذای من اگر می‌خواهی می‌توانی بخوری و جیره مرا تو برگیری.

(۵۷) همین که پرنده سرفروذ آورد که دانه برچیند، حلق و گلویش در حلقه‌های دام در بند افتاد.

(۵۸) مرغک در بند گفت: من که زندگی خود را از دست دادم، امیدوارم دیگر کسی چون من خریدار و گرفتار تو نشود.

(۵۹) هیچ موجود گناهکار و فاسقی اینچنین مرا فریب نداد، اما زاهد و پارسایی گردن مرا در دام خرد کرد و شکست.

(۶۰) این پارسای مکار از راه خدا و به نام خدا مرا فریب داد، این نابکار حيله اندیش.

(۶۱) هرکس مثل من فقط به طمع لقمه جست و خیز کند، طولی نمی‌کشد که مثل من جان خود را هم در این راه از دست می‌دهد.

(۶۲) در این جهانی که پراز نااهلان است، چه بهتر که انسان از شر و شور این دنیا غافل و بی‌خبر باشد.

(۶۳) من از مردم دون و پست وفاداری ندیده‌ام، اگر تو دیدی سلام ما را هم برسان.

(۶۴) اوان: زمان، هنگام

(۶۵) لا تُدْر: مگذار، تمام آیه شریفه این است: وَ قَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا (سورة نوح، آیه ۲۶) و گفت نوح پروردگارا مگذار بر زمین از کافران دتاری.

(۶۶) یخ‌یخ: خوشا، زه (از اصوات تمجید و تحسین)

(۶۷) ای سنائی، حالا که دین و شریعت به تو اجازه داده است به حضورش باریابی، دیگر از شعر و شاعری دست بردار. (مابین شعر و شرع جناس قلب است، و در مبحث قلب در زبان عربی گفته شده است مصادری که حروف اصلی آنها یکی است، مثل مدح و حمد، در معنا هم غالباً اشتراک دارند، چنانکه نظامی نیز شعر و شرع را همخواناده می‌شمارد.)

(۶۸) اگر پس از این زنده بمانم، دیگر کم و بیش سعی می‌کنم سخن به نظم نیاورم و شعر نگویم.

(۶۹) تا به حال هم که شاعری پیشه گرفتم، دلیلش نقص و ناتمامی عقل من بود، و با این کار خود را آزمایش می‌کردم.

(۷۰) معنای دو بیت: دوستان پیر و جوان من، گاه گاهی اگر می‌توانید مرا به دعای خیری یاد کنید و بگوئید ای خدای آگاه و دانا سنائی را بیامرز و عذر تقصیر و کوتاهش را از او بپذیر.

(۷۱) وقتی که من داد سخن دادم و این کتاب را به اتمام رساندم، نیمهٔ مردادماه بود.

(۷۲) این کتاب که در آذرماه نگارش آن طرحریزی و آغاز شده بود، در دی‌ماه تمام شد.

(۷۳) در سال ۵۲۵ هجری قمری این کتاب را شروع کردم و در سال ۵۳۴ هجری

قمری کار نظم این کتاب به پایان رسید. □

مآخذ توضیحات و شرح لغات

قرآن کریم	حدیقه سنائی، تصحیح استاد مدرّس رضوی
فرهنگ معین	منتخب حدیقه، تصحیح استاد مدرّس رضوی
لغت نامه دهخدا	برگزیده حدیقه، دکتر رنجبر
فرهنگ اصطلاحات عرفانی، دکتر سجادی	سنائی غزنوی، دکتر ضیاءالدین سجادی
فرهنگ نوربخش	مخزن الاسرار نظامی
فرهنگ اصطلاحات تصوف، گوهرین	
گلستان سعدی	تاریخ بلعمری
دیوان رودکی	تفصیل آیات القرآن الحکیم
مثنوی مولوی	طبقات آیات
فرهنگ لغات و تفسیرات مثنوی	فرهنگ اصطلاحات نجومی مصنّی
تعلیقات حدیقه	فرهنگ برهان قاطع
تفسیر کشف الاسرار	سخن خدا (احادیث قدسی)
تفسیر منهج الصادقین	قاموس قرآن
تاریخ روضة الصفا	گزیده کشف الاسرار - انزابی نژاد
قصص الانبیاء	مکاتیب سنائی
احادیث مثنوی	